



کشکول خاطرات

(جلد ۸۰)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۸۰)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هرکسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۸۰) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...»

ارادتمند: ناصر کاوه

سیرت ائمه

خداوند انورا سپاس که مراد زمانی اجازه ظهور
و وجود دادی که امکان درک یکی از برجسته ترین
اولیات را که قریب و قریب معصومین است،
عبد صالحت خمینی کبیر را درک کنم و
سرباز رکاب او شوم.

کتاب
پیش از وصیت نامه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه



شکر خدای را...

شکر می‌کنیم خداوند سبحان را که ما را بهره‌مند کرد از دور رهبری از سلاله‌ی پیامبر عظیم‌الشان اسلام، امام دپروز جامعه‌ی ما پایه‌گذار و بنیانگذار همه‌ی خوبی‌ها امام خمینی رضوان الله تعالی علیه و امام امروز جامعه‌ی ما حضرت آیت‌الله‌العظمی امام خامنه‌ای.

شکر

و اما لبنان... و ما ادراک ما لبنان... لبنان به برکت همت و شجاعت مردم خود درخشید. دشمن به غلط پنداشته بود که با حمله به لبنان، ضعیف‌ترین حلقه‌ی کشورهای منطقه را هدف قرار میدهد و طرح وهم‌آلود خاورمیانه‌ی دلخواه خود را کلید میزند. دشمن، یعنی آمریکا - اسرائیل، از صبر و هوشمندی و دلاوری ملت لبنان غافل بود؛ از توانایی بازوان سطر لبنان غافل بود؛ از سنت الهی («...کم من فئته قليلة غلبت فئته كثيرة يا ذن الله و الله مع الصابرين») غافل بود. ملت لبنان و جوانان دلاور و سیاستمداران هوشمندش با سیلی سخت خود، او را از این غفلت بیرون آوردند. دشمن اکنون درصدد بریدن این بازوی توانا و کارآمد است؛ درصدد ایجاد اختلاف میان سیاستمداران است؛ درصدد پاشیدن ویروس بی‌صبری و تردید در مردم است. همه باید در برابر این سم‌پاشی‌ها بیدار باشند. به حول و قوه‌ی الهی شما در خنثی کردن توطئه‌های آنان موفق خواهید شد و پیروزی دومی به دست خواهید آورد، ان شاء الله. جهادی که اکنون در این میدان جدید، پیش روی شما است مانند جهاد فداکارانه‌ی شما در میدان نظامی، حائز اهمیتیت و در آن، صبر و توکل و اخلاص و تدبیر، تعیین‌کننده است. به شما و دیگر برادران و دلاوران عرصه‌ی جهاد درود میفرستم و دست و بازوی همه‌ی شما را میبوسم.

ترورهای نافرجام

سید حسن نصرالله در سال‌های مسئولیتش چندین بار مورد تهدید تروریستی واقع شده بود. برخی از این طرح‌های ترور عبارتند از:

ترور از طریق مسمومیت غذایی (۲۰۰۴م)

بمباران برج محل اسکان وی توسط هواپیماهای اسرائیلی (۲۰۰۶م)

دستگیری گروه تروریستی که هدفشان حمله خمپاره‌ای به خودروی سید حسن نصرالله بوده است (۲۰۰۶م)

انفجار ساختمانی که تصور می‌شد سید حسن نصرالله در آن حضور دارد توسط هواپیماهای اسرائیلی (۲۰۱۱م)

سید حسن نصرالله به دلیل تهدیدات امنیتی در سال‌های اخیر کمتر در انظار عمومی حاضر می‌شد و تیم حفاظتی ویژه ای مسئولیت حفاظت وی را بر عهده داشت. ابوعلی جواد داماد سید حسن نصرالله مسئولیت این تیم را بر عهده داشت. سید حسن نصرالله، روز جمعه ۶ مهر سال ۱۴۰۳ ش/ ۲۷ سپتامبر ۲۰۲۴م در پی منطقه شیعه‌نشین بمباران ضاحیه در جنوب لبنان توسط رژیم صهیونیستی به شهادت رسید. ارتش این رژیم مدعی شده است مرکز فرماندهی و محل برگزاری جلسات

حزب‌الله را هدف قرار داده است.[۲۳] پس از این حمله، ارتش اسرائیل از کشته شدن سید حسن نصرالله و برخی دیگر از فرماندهان مانند علی کرکی خبر داد[۲۴] و حزب‌الله در اعلامیه‌ای در ۷ مهر ۱۴۰۳ شهادت سید حسن نصرالله را اعلام و تأیید کرد. خبر شهادت او در حرم امام رضا(ع) نیز اعلام عمومی شد. در بیانیه حزب‌الله آمده است «سید مقاومت، بنده صالح سید حسن نصرالله، به عنوان شهیدی بزرگوار، رهبری شجاع، دلاور، حکیم، بصیر و مؤمن، به قافله جاویدان شهدای کربلا و جوار و رضوان الهی پیوست»...

امام جماعت غصبي!

مي‌گويند در جهنم مارهائي هست که اهالي محترم جهنم، از دست آنها به اژدها پناه مي‌برند! و حالا من هم دچار چنين وضعيتي شده بودم. آن هم از دست یک جِغَله تُخس وِرپريده که نام باشکوه فريرز را بر خود يدک مي‌کشيد. یک نوجوان ۱۵ ساله دراز بي‌نور که به قول معروف به نردبان دزدها مي‌ماند. يادش بخير. در حوزه که بوديم یک طلبه بود که انگار از طرف شيطان مأمور شده بود بياید و فضاي آرام و بي‌تنش آن جا را به جنجال بکشانند. او هم اسمش فريرز بود که به پيشنهاد استادمان شد: ابوالفضل! قربان آقا ابوالفضل(ع) بروم. آن بزرگوار کجا و اين ابوالفضل جعلي کجا؟ کاري نبود که نکند. از راه انداختن مسابقه گل کوچک تا اذان

گفتن در نیمه‌های شب و به راه انداختن نماز جماعت بدون وقت. بعد هم خودش می‌رفت در حجره‌اش تخت می‌خوابید و ما تازه شصت‌مان خبردار می‌شد که هنوز دو ساعتی به اذان صبح مانده است! کاری نماند که نکند. از ریختن مورچه‌های آتشی در عمامه‌مان تا انداختن عقرب و رتیل در سجاده نمازمان. در شیشه گلاب، جوهر می‌ریخت و وسط عزاداری و در خاموشی روی جمعیت می‌پاشید. اما ابوالفضل جعلی در برابر کارهای این فریب‌زبان، یک طفل معصوم و بی‌دست و پا حساب می‌شد. کاری نبود که فریب‌ز نکند. مورچه جنگ می‌انداخت؛ به پای بچه‌های نماز شب خوان زلم زیمبو می‌بست تا نصفه شب که می‌خواهند بی‌سروصدا از چادر بروند بیرون وضو بگیرند، سرو صدا راه بیفتد؛ پتو را به آستر و دامن پیراهن بچه‌ها می‌دوخت؛ توی نمکدان تایید می‌ریخت و هزار شیطنت دیگر که به عقل جن هم نمی‌رسید. از آن بدتر، مثل کنه به من چسبیده بود. خیر سرمان بنده هم روحانی و پیش‌نماز گردان بودم و دیگران روی ما خیلی حساب می‌کردند. اما مگر فریب‌ز می‌گذاشت؟ اوایل سعی کردم با بی‌اعتنایی او را از سر باز کنم. اما خودم کم آوردم و او از رو نرفت. بعد سعی کردم با ترش‌رویی و قیافه عصبی گرفتن دورش کنم؛ اما کودکی را می‌ماند که هر بی‌اعتنایی و تنبیه که از پدر و مادر می‌بیند، به حساب مهر و محبت می‌گذارد. در آخر در تنهایی افتادم به خواهش و تمنا که تو را به مقدسات

قسم ما را بی خیال شو و بگذار در دنیای خودم باشم. اما با پررویی درآمد که: حاج آقا،

مگر امام نگفته پشتیبان روحانیت باشید تا آسیبی نبینند؟

خب من هم هواتو دارم که آسیبی نبینید!

با خنده‌ای که ترجمه نوعی از گریه بود، گفتم: برادر جان، امام فرموده‌اند پشتیبان

ولایت فقیه باشید، نه من مادر مرده! تو رو جدت بگذار این چند صباح مانده تا

شهادت را مثل آدمیزاد سر کنم. اما نرود میخ آهنین در سنگ!

فریبرز از آن آدمهایی بود که فکر می کرد مأمور شده است که انسانهای گناهکار، به

خصوص عراقی‌های فریب خورده را به راه راست هدایت کرده و کلید بهشت را دست

شان بدهد. شده بود مسؤول تبلیغات گردان. دیگر از دستش ذله شده بودیم.

وقت و بی وقت بلندگوهای خط اول را به کار می انداخت و صدای نوحه و مارش

عملیات تو آسمان پخش می شد و عراقی‌ها مگسی می شدند و هر چی مهمات

داشتند سر مای بدبخت خالی می کردند. از رو هم نمی رفت. تا این که انگار طرف

مقابل، یعنی عراقی‌ها هم دست به مقابله به مثل زدند و آن‌ها هم بلندگو آوردند

و نمایش تکمیل شد. فریبرز برای این که روی آنها را کم کند، نوار «کربلا، کربلا، ما

داریم می آییم» را گذاشت و لحظه‌ای بعد صدایی از بلندگوی عراقی‌ها پخش شد

که: «آمدی، آمدی، خوش آمدی جانم به قربان شما.

قدمت روی چشم. صفا آوردی تو برام!» تمام بچه‌ها از خنده ریسه می‌رفتند...

در گردان یک بنده خدایی بود که صدایی داشت جهنمی، به نام مصطفی. انگار که صدتا شیپور زنگ‌زده را درست قورت داده باشد. آرام و آهسته که حرف می‌زد، پرده گوش مان پاره می‌شد، بس که صدایش کلف و زمخت بود. فریبرز، مصطفی را تشویق کرد که الا و بالله باید اذان مغرب را تو بگویی!

مصطفی هم نه گذاشت و نه برداشت و چنان اذانی گفت که مسلمان نشنود و کافر نبیند! از الف الله اکبر تا آخر اذان، بندبند نمازگزاران مقیم سنگری که حسینه شده بود، لرزید. آن شب تا صبح دسته جمعی کابوسی دیدیم وحشتناک و مخوف! تنها دو نفر این وسط کیف کردند. آقا مصطفی، اذان‌گوی شیپور قورت داده و فریبرزخان! از آن به بعد هرکس که به فریبرز می‌خواست توپ و تشر بزند، فریبرز دست به کمر تهدیدش می‌کرد که: اگر یک‌بار دیگر به پر و پایم بیچی به مصطفی می‌گویم اذان بگوید! و طرف جانش را برمی‌داشت و الفرار!

مدتی بعد، صبح و ظهر و غروب صدای رعب‌آور اذان آقای شیپور قورت داده قطع نشد! پس از پرس‌وجو و بررسی‌های مخفیانه فهمیدم که فریبرز به او گفته که حاج‌آقا از اذان گفتنت خیلی خوشش آمده و به من سپرده به شما بگویم که باید مؤذن همیشگی گردان باشید!...

و این یکی از برکات فریبرز بود که دامن ما را گرفت. مدتی نگذشته بود که فریبرز یک بلندگوی دستی از جایی کش رفت و آن را به مؤذن بد صدا داد که بگذار عراقی‌ها هم از صدایت مستفیض شوند، این طوری حیفه!...

و از آن به بعد هر وقت که صدای اذان از بلندگو بلند می‌شد، آتش دیوانه‌وار دشمن هم شروع می‌شد؛ نه تنها ما بلکه عراقی‌ها هم دچار جنون شده بودند. گذشت و گذشت تا این‌که آن روز فرمانده لشکر به همراه چند مسئول نظامی دیگر به خط مقدم و پیش ما آمدند. قرار شد که نماز جماعت را با هم بخوانیم. مصطفی شیپور قورت داده مشغول بود و رنگ از صورت فرمانده لشکر و همراهانش پریده بود!... ما که کم‌کم داشتیم عادت می‌کردیم، فقط کمی گوش مان سنگینی می‌کرد و زنگ می‌زد! عراقی‌ها هم مثل سابق دیگر جنی نشده و فقط چند تا توپ و خمپاره روانه خط ما کردند!...

من عبا و عمامه را گوشه سنگر گذاشتم و رفتم وضو بگیرم. بیرون سنگر فریبرز را دیدم که وضو گرفته بود و داشت به طرف سنگر حسینی می‌رفت. مرا که دید، سلام کرد. جوابش را سرسنگین دادم. وضو گرفتم و برگشتم طرف سنگر. اما ای دل غافل. خبری از عبا و عمامه‌ام نبود! هر جا که بگویید، گشتم. اما اثری از عبا و عمامه‌ام پیدا نکردم. یکهو یک صدایی به گوشم خورد: الله اکبر، سبحان الله!

برای لحظه‌ای خون در مغزم خشکید. تنها امام جماعت آن‌جا من بودم! پس نماز جماعت چه طوری برگزار می‌شد؟

شلنگ تخته زنان دویدم به طرف حسینیه. صف‌های نماز بسته، همه مشغول نماز بودند. اول فکری شدم که بچه‌ها وقتی دیده‌اند من دیر کرده‌ام، فرمانده لشکر را جلو انداخته و او امام جماعت شده. اما فرمانده که آن‌جا در صف دوم بود! با کنجکاو و جلوتر رفتم و بعد چشمانم از حیرت گرد شد و نفسم از تعجب و وحشت بند آمد؛ بله، جناب فریبرز خان، عمامه بنده بر سر و عبای نازنینم روی دوشش بود و جای مرا غصب کرده بود! خودتان را بگذارید جای من، چه می‌توانستم بکنم؟ سری تکان دادم. در آخر صف ایستادم و الله اکبر گفتم و خودم را به رکعت سوم رساندم. لاقلاً نباید نماز جماعت را از دست می‌دادم؛ نماز جماعتی که امام جماعتش عبا و عمامه مرا کش رفته بود!...

منبع: سایت پایداری تبیان

دندونای مصنوعی حاج مسلم

شلمچه بودیم. از بس که آتش سنگین شد، دیگه نمی‌تونستیم خاکریز بزنیم. حاجی گفت: «بلدوزرها رو خاموش کنید بزارید داخل سنگرها تا بریم مقر». هوا داغ بود و ترکش کلَمَن آب رو سوراخ کرده بود. تشنه و خسته و کوفته، سوار آمبولانس

شدیم و رفتیم. به مقر که رسیدیم ساعت دو نصفه شب بود. از آمبولانس پیاده شدیم و دویدیم طرف یخچال. یخچال نبود. گلوله‌ی خمپاره صاف روش خورده بود و برده بودش تو هوا. دویدیم داخل سنگر... سنگر تاریک بود، فقط یه فانوس کم نور آخر سنگر می‌سوخت. دنبال آب می‌گشتیم که پیر مرادی داد زد: «پیدا کردم!» و بعد پارچ آبی رو برداشت و تکون داد. انگار یخی داخلش باشه صدای تَلق تَلق کرد. گفت: «آخ جون». و بعد آب رو سرازیر گلوش کرد. می‌خورد که حاج مسلم (پیر مرد مقر) از زیر پتو چیزی گفت: «کسی به حرفش گوش نداد. مرتضی پارچ رو کشید و چند قلپ خورد». به ردیف همه چند قلپ خوردیم. خلیلیان آخری بود. تَه آب رو سر کشید. پارچ آب رو تکون داد و گفت: «این که یخ نیست. این چیه؟!»

حاج مسلم آشپز، سرشو از زیر پتو بیرون کرد و گفت: «من که گفتم اینا دندونای مصنوعی منه! یخ نیست، اما کسی گوش نکرد، منم گفتم گناه دارن بزار بخورن!» هنوز حرفش تموم نشده بود که همه با هم داد زدیم: «وای!». از سنگر دویدیم بیرون. هر کسی یه گوشه‌ای سرشو پایین گرفته بود تا...! که احمد داد زد: «مگه چیه! چیز بدی نبود! آب دندونه! اونم از نوع حاج مسلمش! مثل آب نبات». اصلاً فکر کنید آب انجیر خوردید...

عاطفه مزده - بخش فرهنگ پایداری تبیان



اتباع الهدى

الشمعة القابلة للسيلان بحمد نصر الله

كتاب كسكول خاطرات، ناصر كاوه

«من به برادران توصیه می‌کنم خواندن نماز شب را از دست ندهند. نماز شب آثار دنیوی و اخروی زیادی دارد. مثلاً از شواهد و قرائن پیداست که برادر میرزایی دیشب نماز شب خواندن! درسته اخوی؟!» میرزایی که چند روزی بیشتر نبود به جبهه اعزام شده بود، از این حرف سید حسابی جا خورد و با خجالت گفت: «اگه خدا قبول کنه!» سید ادامه داد: «از این جوون یاد بگیرید! از همه ما جوون تره ولی نماز شبش ترك نمیشه.» میرزایی پرسید: «سید ببخشید! این آثار نماز شب که می‌گید چیه؟ نماز شب چه آثاری دارد که می‌شه فهمید به شخصی نماز شب خونده؟» سید جواب داد: یکی از آثارش اینه که در اون تاریکی شب که شما برای نماز بلند میشی، ممکنه دست و پای همسنگرات لگد بشه! ... موضوع از آن موقع بدتر شده بود که علاوه بر لگد کردن بچه‌ها، شنیده بود قبل از وضوء مسواک زدن مستحب است و باعث میشود ثواب نماز هفتاد بار بیشتر شود صبح‌ها قبل از صبحگاه دیدنی بود همه بچه‌های دسته به دنبالش می‌دویدند که اون بگیرند می‌پرسید برای چی؟! ... چون شبها جلوی چادر مسواک میزد و کف دهانش را همراه با آب می‌ریخت توی پوتین بچه‌ها و هر موقع که می‌فهمید رزم شبانه است هم پوتین‌ها را خیس می‌کرد هم بند پوتین بچه‌ها را به هم گره میزد... راوی محمد مبینی، منبع - روزنامه کیهان

جشن پتو

قرار گذاشته بودیم هرشب یکی از بچه‌های چادر رو توی «جشن پتو» بزنیم. یه روز گفتیم: ما چرا خودمون رو میزنیم؟ واسه همین قرار شد یکی بره بیرون و اولین کسی رو که دید بکشونه توی چادر. به همین خاطریکی از بچه‌ها رفت بیرون و بعد از مدتی با یه حاج آقا اومد داخل. اول جاخوردیم. اما خوب دیگه کاریش نمی‌شد کرد. گفت: حاج آقا بچه‌ها یه سوال دارن. گفت: بفرمایید و یه مدت گذشت داشتیم از کنار یه چادر رد می‌شدم که یهو یکی صدام زد؛ تا به خودم اومدم، هفت هشتا حاج آقا ریختن سرم و یه جشن پتوی حسابی...

راوی - ناصر کاوه

محاسن بغل دستی

ایام ماه رجب بود و هرروز دعای «یا من ارجوه لکل خیر» را می‌خواندیم. حاج آقا قبل از مراسم برای آن دسته از دوستان که مثل ما توجیه نبودند، توضیح می‌داد که وقتی به عبارت «یا ذوالجلال و الاکرام» رسیدید، که در ادامه آن جمله «حرم شیبیتی علی النار» می‌آید، با دست چپ محاسن خود را بگیرید و انگشت سبابه دست دیگر را به چپ و راست تکان دهید. هنوز حرف حاجی تمام نشده، یک بچه‌های بسیجی از انتهای مجلس برخاست و گفت: اگر کسی محاسن نداشت، چه کار

کند برادر روحانی هم که اصولاً در جواب نمی ماند گفت: محاسن بغل دستی اش را بگیرد. چاره ای نیست، فعلاً دوتایی استفاده کنند تا بعد! ... راوی: سید حسین

جعفری

آموزش خمپاره

ارتشی‌ها شروع کردن به آموزش بچه‌ها و دیده‌بانی در سپاه... خب آن زمان‌ها بچه‌ها بلد نبودند با خمپاره کار کنند و خمپاره را با خودشان حمل می‌کردند. مثلاً یکدفعه وقتی یکی از مربی‌ها به یکی از بچه‌ها گفته بود صد متر اضافه کن، طرف خمپاره را صد متر می‌برد جلو تا جایی رسید که گفت: دیگر نمی‌توانم بروم جلو، دیده‌بان می‌پرسد چرا؟ می‌گوید: آخه رسیدم لبه پرتگاه، دیده‌بان می‌گوید: مگر خمپاره را جابه‌جا می‌کنی؟! گفت: بله!.. راوی: محمد شفیعی

کمپوت گیلاس

نوبت به هم‌رزم بسیجی ما رسید، خبرنگار میکروفن را گرفت جلو دهانش و گفت: «خودتان را معرفی کنید و اگر خاطره ای، پیامی، حرفی دارید بفرمایید.» او بدون مقدمه و بی معرفی صدایش را بلند کرد و گفت: «شما را به خدا بگوئید این کاغذ دور کمپوت‌ها را از قوطی جدا نکنند، آخر ما نباید بدانیم چه می‌خوریم؟ آلبالو می‌خواهیم سیب در می‌آید. سیب می‌خواهیم کمپوت گلابی در می‌آید. آخر ما چه

خاكي به سرمان بریزيم که شب عمليات کمپوت زردآلو گیرمان میاید. به این امت شهید پرور بگوئید شما که می فرستید، خوب بفرستید. تا می توانید فقط گیلان بفرستید. زردآلو، آلو، هلو، شب های عمليات خطرناکه. بابا اینقدر ما را حرص و جوش ندهید. خبرنگار همین طور هاج و واج فقط نگاه می کرد... منبع: سایت تبیان

ظلمت نفسي

رفته بودیم کرخه اردوگاه لشگر. اولین جایی که رفتیم تدارکات لشگر بود. دوستم مسئول تدارکات بود؛ منتهی از آن تدارکاتی هایی که همه ی گروهان می گفتند ما بچه هایمان هم با او خوب نمی شوند. خیلی اهل حساب و کتاب و درست و دقیق؛ از اون زرنگ هایی که پشه را روی هوا نعل می کنند. خودش تعریف می کرد و می گفت: از همه جا بی خبر داشتم می رفتم گردان برای جلسه، که دیدم از آن پایین، توی رودخانه پشت چادر صدای ناله و ندبه می آید. حالا نگو بچه ها مرا دیده اند و عمدا صدایشان را بلند کرده اند که توجه مرا جلب کنند. خوب گوش کردم. چند نفر با تضرع تمام داشتند ظاهرا با خدای خودشان راز و نیاز می کردند: ظلمت ... ن ... فسي ، ظلمت ... ن ... فسي. اما چرا این موقع روز؟! ... پاورچین پاورچین رفتم نزدیک. آقا چشمت روز بد نبیند؛ چه دعایی ، چه شوری، چه حالی.. تنقلات را ریخته بودند وسط؛ می خوردند و می خندیدند و "ظلمت نفسي" می گفتند.... خاطرات شفاهی

شوخي بادست مصنوعي

سرلشکر زهیرنژاد براي بدرقه بچه‌ها آمده بود. پاي پلکان هواپیما ايستاده بود و يکي يکي با افراد دست مي‌داد و روبوسي مي‌کرد. من پشت علي ايستاده بودم و مي‌دانستم علي بي‌شوخي از اين جا نمي‌گذرد. نوبت به او رسیده بود. سرلشکر دستش را دراز کرد تا دست بدهد. علي دست مصنوعي‌اش را درآورد و توي دست سرلشکر گذاشت. يك دفعه سرلشکر تکانی خورد. صدای خنده همه بلند شد. سرلشکر هم خندید. از روبوسي‌اي که با علي کرد، متوجه شدیم همدیگر را خوب مي‌شناسند. او با استفاده از دستش زياد شوخي مي‌کرد، مثلاً هنگام خداحافظي با دوستان، دستش را درمي‌آورد و مي‌گذاشت توي دست آنها و مي‌گفت: دست علي به همراهت... منبع: سايت ساجد

آخ کربلاي پنج

پسر فوق‌العاده با مزه و دوست داشتني بود. بهش مي‌گفتند "آدم آهني" يك جاي سالم در بدن نداشت. يك آبکش به تمام معنا بود. آنقدر طي اين چند سال چنگ تير و ترکش خورده بود که کلکسيون تير و ترکش شده بود. دست به هر کجاي بدنش مي‌گذاشتي جاي زخم و جراحت کهنه و تازه بود. اگر کسی نمي‌دانست و جاي زخمش را محکم فشار مي‌داد و دردش مي‌آمد، نمي‌گفت مثلاً (آخ آخ آخ آخ) يا (درد آمد

فشارنده). بلکه با يك ملاحظه خاصي عملياتي را به زبان مي‌آورد که آن زخم و جراحت را آنجا داشت... مثلاً کتف راستش را اگر کسی محکم مي‌گرفت مي‌گفت: "آخ بيت المقدس" و اگر کمي پايين تر را دست مي‌زد، مي‌گفت: "آخ والفجر مقدماتي" و همين طور "آخ فتح المبين"، "آخ کربلاي پنج و..." تا آخر بچه‌ها هم عمداً اذيتش مي‌کردند و صدايش را به اصطلاح در مي‌آوردند تا شايد تقويم عمليات ها را مرور کرده باشند. خاطرات شفاهي رزمندگان اسلام

بني صدر! واي به حالت!

پدر و مادر مي‌گفتند بچه‌اي و نمي‌گذاشتند بروم جبهه. يك روز که شنيدم بسيج اعزام نيرو دارد، لباس‌هاي «صغري» خواهرم را روي لباس‌هايم پوشيدم و سطل آب را برداشتم و به بهانه‌ي آوردن آب از چشمه زدم بيرون، پدرم که گوسفندها را از صحرا مي‌آورد داد زد: «صغرا کجا؟»

براي اينکه نفهمد سيف‌الله هستم سطل آب را بلند کردم که يعني مي‌روم آب بياورم. خلاصه رفتم و از جبهه لباس‌ها را با يك نامه پست کردم. يك بار پدرم آمده بود و از شهر به پادگان تلفن کرد. از پشت تلفن به من گفتم: «بني صدر! واي به حالت! مگه دستم بهت نرسه...»

بخش فرهنگ پايداري تبیان

مي روم حليم بخرم

آن قدر كوچك بودم كه حتي كسي به حرفم نمي خنديد. هر چي به بابا و ننه ام مي گفتم مي خواهم به جبهه بروم محل آدم بهم نمي گذاشتند. حتي در بسيج روستا هم وقتي گفتم قصد رفتن به جبهه را دارم همه به ريش نداشته ام خنديدند. مثل سریش چسبیدم به پدرم كه حتما بايد بروم جبهه، آخر سر كفري شد و فریاد زد:

به بچه كه رو بدي سوارت مي شود. آخه تو نيم وجبي مي خواهي بروي جبهه چه گلي به سرت بگيري...

دست آخر كه دید من مثل كنه به او چسبیده ام رو كرد به طويله مان و فریاد زد:

آهاي نورعلي! بيا اين را ببر صحرا و تا مي خورد كتكش بزن!...

و بعد آن قدر ارزش كار بکش تا جانش در بيايد.

قربان خدا بروم كه يك برادر غول پيكر بهم داده بود كه فقط جان مي داد براي كتك زدن. يك بار الاغ مان را چنان زد كه بدبخت سه روز صدایش در نيامد. نورعلي دويد طرفم و مرا بست به پالان الاغ و رفتيم صحرا. آن قدر كتكم زد كه مثل نرم تنان مجبور شدم مدتي روي زمين بخزم و حرکت كنم! به خاطر اينكه ده ما مدرسه راهنمايي نداشت، بابام من و برادر كوچكم را كه كلاس اول راهنمايي بود آورد شهر و يك اتاق

در خانه فامیل اجاره کرد و برگشت. چند مدتی درس خواندم و دوباره به فکر رفتن به جبهه افتادم. رفته ستاد اعزام و آن قدر فیلم بازی کردم تا اینکه مسئول اعزام جان به لب شد و اسمم را نوشت. روزی که قرار بود اعزام شویم صبح زود به برادر کوچکم گفتم: من می‌روم حلیم بخرم و زودی برمی‌گردم. قابلمه را برداشتم و دم در خانه آن را زمین گذاشتم و یا علی مدد! رفتم که رفتم. درست سه ماه بعد از جبهه برگشتم در حالی که این مدت از ترس حتی یک نامه برای خانواده نفرستاده بودم. سر راه از حلیم فروشی یک کاسه حلیم خریدم و رفتم طرف خانه. در زدم. برادر کوچکترم در را باز کرد و وقتی حلیم را دید با طعنه گفت: چه زود حلیم خریدی و برگشتی! خنده ام گرفت. داداشم سر برگرداند و فریاد زد: نورعلی! بیا که احمد آمده... با شنیدن اسم نورعلی چنان فرار کردم که کفشم دم در خانه جا ماند...!

منبع: نوید شاهد

اسارت با یک آفتابه!

سال ۶۰ بود. غروب یکی از روزها نیروهای جدید از استان لرستان در منطقه عملیاتی مستقر شدند. ساعت ۱۰ صبح بود که یکی از این نیروهای جدید از خواب بیدار می‌شود تا برود وضو بگیرد. از فرط خستگی به اشتباه از خاکریز جدا شد و به سمت نیروهای عراقی می‌رود که می‌بیند به زبان عربی با یکدیگر صحبت می‌کنند و با

احتیاط به سمت نیروهای ایرانی می آمدند. در همین حین رزمندگان ایرانی با کمی زیرکی و حواس جمعی از پشت سر به آن ها می گوید: «بی حرکت» و فقط يك آفتابه به دست داشت، لوله آفتابه را پشت کمر یکی از عراقی ها می گذارد. عراقی به زبان عربی به دوستان خود می گوید:

«این نیروی ایرانی اسلحه دارد، شما هم ساکت باشید. کم کم به راه می افتند. این رزمندگان با يك آفتابه تعداد پنج نفر از عراقی ها را اسیر می کند، آن ها وقتی فهمیدند که با يك آفتابه اسیر شدند بسیار عصبانی شدند.

منبع: روزنامه کیهان - حسین یوسفی

رفت عقب درفش را بخواند

وقتی آمده بود جبهه سالم و سرحال بود. رفت تخریب. پایش که رفت روی مین برگشت عقب. بار دوم که آمد جبهه، تک تیرانداز شد با يك پا. خمپاره که خورد به سنگرش، آن یکی پایش هم که معیوب شد، برگشت عقب. بار سوم که آمد، رفت توی آشپزخانه برای سیب زمینی پوست کردن. آشپزخانه را که هواپیماها بمباران کردند، تنش که پراز ترکش شد، رفت عقب درفش را خواند.

خاطرات شفاهی رزمندگان

بنا بود برويم عمليات. اولين روزي بود که به سمت خط مقدم مي رفتيم. سوار کاميون بنز شدیم. راننده که مي توانست بفهمد ما تا چه اندازه پياده ایم و ناشي، آمد روي رکاب و گفت: به محض اينکه صدای گلوله توپ يا خمپاره شنيدید مي خوابید کف ماشين. حرکت کرد.

صدای شليک توپ از فاصله دو كيلومتری که به گوش مي رسيد، همه خيز مي رفتيم، مي افتاديم روي سرو کله هم و گاهی رانند نکه مي داشت و مي آمد ما را زير چشمي از آن بالا نگاه مي کرد و در دلش به ترس ما و اينکه به دليل نابلدي هر چه مي گفت به حرفش گوش مي کردیم، مي خندید. خیلی لذت مي برد.

بخش فرهنگ پايداري تبیان

مگه اينجا جاي خوابه؟

نصفه شب کوفته از راه رسيد دید تو چادر جا نيست بخوابه. شروع کرد سرو صدا، مگه اينجا جاي خوابه؟ پاشيد نماز شب بخونيد، دعا بخونيد. ما هم تحت تاثير حرفاش بلند شدیم و اجبارا مشغول عبادت شدیم، خودش راحت گرفت خوابید.

ناصرکاوه



اتاعلم العهد

الحاج الميرزا الشهداء النبوية في حياة السيد محمد باقر

كتاب كسكول خاطرات، ناصر كاوه

آخرين صحبت زندگي

داشتم توي جبهه مصاحبه مي گرفتم کنارم ايستاده بود که يه هم يه خمپاره اومد و بوممممممم... نگاه کردم دیدم ترکش بهش خورده و افتاده زمين. دوربينو برداشتم رفتم سراغش. بهش گفتم: تو اين لحظات آخر زندگي اگه حرفي صحبتي داري بگو... درحالي که داشت اشهد و شهادتینش رو زیر لب زمزمه مي کرد گفت: من از امت شهيد پرور ايران يه خواهش دارم. اونم اينه که وقتي کمپوت مي فرستيد جبهه خواهشا پوستشو نکنيد! بهش گفتم: بابا اين چه جمله ايه!... قراره از تلویزیون پخش بشه ها... يه جمله بهتر بگو برادر... با همون لهجه اصفهونيش گفت: اخوي آخه نمي دوني تا حالا سه دفعه به من رب گوجه افتاده!...

بخش فرهنگ پايداري تبیان

تير مشقي

رفته بوديم ميدان تير. هرچه تيرمي زدم به هدف نمي خورد. اطرافش هم نمي خورد. دو سه نفر آمدند گفتند اشکال نداره شما برو جلوتر بزن. رفتم جلو. نخورد. باز هم جلوتر، نخورد. اسلحه را گرفتم رو به ديوار نمي خورد. خشاب را در آوردم. نامردها تير مشقي گذاشته بودند. گلوله بدون مرمي. ايستاده بودند و مي خنديدند... بخش

فرهنگ پايداري تبیان

شوخی شهید همت با شهید باکری

دوران دفاع مقدس پر از لحظات سخت و دشوار بود ولی با وجود تمام سختی ها شربنی های زیادی هم کام جهادگران ما را شیرین می کرد از آن جمله می توان به شوخی ها و لبخندهای خالی از ریای رزمندگان اشاره کرد . در سالهای دفاع مقدس چای مرهم خستگی جسمی رزمندگان اسلام بود. در میان لشکرها رزمندگان لشکر عاشورا انس و الفت بیشتری با چای داشتند . روزی در محضر آقا مهدی باکری و شهید حاج ابراهیم همت بودیم که در آن صحبت از کنترل مناطق عملیاتی بود. حاج همت به آقا مهدی گفت : نگهبانان لشکر شما برای نیروهای سایر لشکرها سخت می گیرند و اجازه نمی دهند راحت عبور و مرور کنند مگر ترکی بلد باشند. آقاي مهدی در پاسخ گفت : شما یقین دارید که آنها نگهبانان لشکر ما هستند... حاج همت گفت: من نه تنها نگهبانان لشکر شما را می شناسم حتی حد خط لشکر عاشورا را هم می شناسم . آقا مهدی با تعجب پرسید چطور چگونه می شناسید؟... حاج همت گفت : شناختن حد و حدود لشکر شما کاری ندارد اصلاً مشکلی نیست هر خطی که از آن دود به هوا بلند شده باشد آن خطر لشکر عاشورا است چون همیشه کتری های چای لشکر شما روی آتش در حال جوشیدن است.... وهمگی با هم خندیدیم ...راوی: اسفندیار مبتکر سرابی

یادمه از اولین دوره های راهیان نور که رفته بودم وقتی وارد هویزه شدیم قشنگی فزاش ما رو گرفت... کسایی که رفتن هویزه میدونن چی میگم... جلوی درش کفشاشو می گیرن و واکس میزنن... از تونل سر بندها که عبور میکنی می رسی به یه حیاط که دو طرفش شهدا دفن و چند تا درخت رو مزار بعضی شهدا سایه انداخته و دلچسپی فضا رو دو چندان می کنه. یادمه وارد شدیم و راوی روایت گری میکرد... یکی از بچه ها که سابقه دار بود اصرار کرد بچه ها بریم سر قبر شهید علی حاتمی. پرسیدیم چرا بین اینهمه شهید به اونجا اصرار داری...

گفت: بیان کارتون نباشه. رفتیم رو مزار شهید و مشغول فاتحه و صحبت و دیدیم چند تا خواهرها هم پشتمون سرپا و ایسادن و منتظرن بیان همونجا و چون ما اونجا بودیم خجالت می کشیدن جلو بیان. برام جای تعجب بود خوب بقیه شهیدا اطرافشون خالین برن برا اونا فاتحه بخونن... که این رفیقمون گفت اخه این "شهید مسؤل کمیته ازدواجه." هر کی با نیت بیاد سر خاکش سریع ازدواج میکنه (پس بگو چرا خواهرها صف و ایساده بودن...) ما هم از قصد هی کشش میدادیم و از روی مزار بلند نمیشدیم... یهو راوی اومد بلند جلومون با صدای بلند و خنده گفت: آقایون این شهید شوهر میده ها...

زن نمیده به کسی. یهو همه اطرافیا و اون خواهرای پشت سری خندیدن و ما هم آروم آروم توافق محو شدیم ... البته راویه الکی می گفت خیلی بچه ها با نیت اومدن و ازدواج هم کی... منبع: بصیرتی و شهدایی نشان گمنامی

کی با حسین کار داشت؟

بار اول بلند شد و فریاد زد: «ماجد کیه؟» یکی از عراقی ها که اسمش ماجد بود سرش را از پس خاکریز آورد بالا و گفت: «منم!» ترق! ماجد کله پا شد و قل خورد آمد پای خاکریز و قبض جناب عزراییل را امضا کرد! دفعه بعد قناسه چی فریاد زد:

«یاسر کجایی؟» و یاسر هم به دست بوسی مالک دوزخ شتافت! چند بار این کار را کرد تا این که به رگ غیرت یکی از بعثی ها به نام جاسم برخورد. فکری کرد و بعد با خوشحالی بشکن زد و سلاح دوربین داری پیدا کرد و پرید رو خاکریز و فریاد زد:

«حسین اسم کیه؟» و نشانه رفت. اما چند لحظه ای صبر کرد و خبری نشد. با دلخوری از خاکریز سرخورد پایین. یک هو صدایی از سوی قناسه چی ایرانی بلند شد: «کی با حسین کار داشت؟»... جاسم با خوشحالی، هول و ولا کنان رفت بالای خاکریز و گفت: «من!» ترق! جاسم با یک خال هندی بین دو ابرو خودش را در آن دنیا دید!

...بخش منبع: فرهنگ پایداری تبیان

هرکي را مي بردند داخل اتاق بازجوئي بعدازمدتي درب و داغون و خوني و مالي
ميآمد بيرون. من هم داشتم ميرفتم جلو تا اينکه يکي از بچه ها که آمد بيرون،
پرسيدم چه خبر؟... گفت من که رفتم داخل تا ازم پرسيدند کجا اسيرشدي؟

تا من گفتم شرق بصره شروع کردن به زدن براي اينکه فهميدند در عمليات بوديم....
فکري به سرم زد. نوبت من که شد تا پرسيد کجا اسيرشدي؟

گفتم: غرب خرمشهر. يه نگاهی به من انداخت و گفت برو بيرون...

منبع خاطرات شفاهي آزادگان

ماجرای گردان خواهران غواص

به عنوان روحاني به جبهه اعزام شدم. اومدم تبليغات لشگرسيدالشهداء (ع) و
خودم رو معرفي کردم و اونها هم گفتند شما بايد برید گردان حضرت زينب (س).
من خيال کردم گردان مخصوص خانوم هاست. اصرار کردم که گردان علي اکبر (ع) يا
علي اصغر (ع) روحاني نمي خواد من برم؟...

گفتند: ما فقط براي گردان حضرت زينب نياز داريم...

من ناچار قبول کردم و گفتم: حالا اين گردان مقرش کجاست؟...

گفتند: کنار رودخانه دز. این را که گفتند حسابی توی دلم خالی شد. گفتم من که اونجا رو بلد نیستم حالا چه جوری برم؟

گفتند: ماشین الان میره اونوری و شما رو هم میبره. با ماشین حرکت کردیم سمت مقر گردان حضرت زینب(س). توی راه با خودم می‌گفتم حتما این ها یه تعداد از خواهران هستند که دارند پتوها و لباس های رزمنده ها رو می‌شویند حالا میریم و نمازی و احکامی برای اونها می‌گیریم. از راننده سوال کردم که این گردان کنار رودخانه دز چه می‌کنه و در جواب گفت: حاج آقا مشغول آموزش غواصی هستند. اینو که گفت مغزم داغ شد... تا اینکه راننده به سرجاده خاکی رسید و من رو پیاده کرد و گفت حاج آقا من عجله دارم و باید جایی دیگه هم برم؛ تا مقر گردان حضرت زینب(س) دو بیست متر راه مونده؛ خودتون بروید... و من هم پیاده شده و لنگان لنگان به سمت مقر رفتم. به دژبانی رسیدم و خودم رو معرفی کردم و معرفی نامه اعزام رو هم نشون دادم و وارد مقر شدم. از دژبانی که رد شدم لب رودخانه پیدا نبود. یک مقدار جلو که اومدم یک دفعه خشکم زد. دیدم یه عده ای سر تا پا مشکی دارند از آب بیرون میان. زود جلوی چشمام رو گرفتم و سرم رو پایین انداختم و شروع کردم استغفار کردن. چند لحظه ای گذشت دوباره به راهم ادامه دادم و از لای انگشتهام دور و برم رو می‌پایدم. یواش یواش لای انگشتم رو باز کردم و احساس کردم که به

جماعتي نزديک شدم. در دلم اين بود که همون هايي که از آب بالا ميومدند الان در نزديکي من هستند. داشتم از خجالت آب ميشدم که ديدم صدای مرد مياد. یک مقدار چشمهام رو نيمه باز کردم و سرم رو بالا آوردم. ديدم عجب. چي فکر ميکردم و چي شد. اين ها همه مردند که لباس غواصي پوشيدند. اينجا از خواهران خبري نيست. دستي براي غواص ها تکون دادم و رفتم سمت چادر تبليغات و خودم رو معرفي کردم. بعدها اين حکايت رو براي بعضي ها تعريف کردم و کلي خنديدند...

راوي : سردار علي فضلي

تو هنوز بدنت گرم است

خودش بامزه تعريف مي کرد؛ مي گفت دريکي از عمليات ها برادري مجروح مي شود و به حالت اغما و از خود بيخودي مي افتد. بعد، آمبولانسي که شهداي منطقه را جمع مي کرده و به معراج مي برده از راه مي رسد و او را قاطي بقيه مي اندازد بالا و گاز ماشين را مي گيرد و د برو. راننده در آن جنگ و گريز تلاش مي کرده که خودش را از تيررس دشمن دور کند و از طرفي مرتب ويراژ مي داده تا توي چاله چوله هاي ناشي از انفجار نيفتد، که اين بنده خدا در اثر جا به جايي و فشار به هوش مي آيد و یک دفعه خودش را ميان جمع شهدا مي بيند. اول تصور مي کند که ماشين دارد مجروحين را به پست امداد مي برد، اما خوب که دقت مي کند مي بيند نه، انگار همه

شهید شده اند و تنها اوست که سالم است. دستپاچه می شود و هراسان بلند می شود و می نشیند وسط ماشین و با صدای بلند بنا می کند داد و فریاد کردن که:

برادر! منو کجا می برید؟

من شهید نیستم ، نگه دار می خواهم پیاده بشوم، منو اشتباهی سوار کردید، نگه دار من طوریم نیست...

راننده که گویی اول حواسش جای دیگری بوده ، از آینه زیر چشمی نگاه می اندازد و با همان لحن داش مشتی اش می گوید : تو هنوز بدنت گرمه ، حالت نیست. تو شهید شدی، دراز بکش، دراز بکش به کارمون برسیم. او هم دوباره شروع می کند که : به پیرو پیغمبر من چیزیم نیست، خودت نگاه کن بین. راننده می گوید:

بعداً معلوم می شود. خودش وقتی برگشته بود می گفت :

این عبارات را گریه می کردم و می گفتم. اصلاً حواسم نبود که بابا! حالا نهایتاً تا یک جایی ما را می برد، برمی گردیم دیگه. ما را که نمی خواهد زنده به گور کند. اما او هم راننده ی با حالی بود چون این حرف ها را آنقدر جدی می گفت: که باورم شده بود شهید شده ام...

منبع: سایت تبیان



کارش فقط به لبنان و فلسطین محدود نبود. در سال ۲۰۰۳ که آمریکا، عراق را اشغال کرد، عماد شروع کرد به سازماندهی و آموزش گروه های مقاومت در عراق. گروه هایی که آن قدر به آمریکاییها ضربه زدند که عراق را ترک کردند. همانطور که لبنان را در سال ۱۹۸۳ ترک کرده بودند. گروه هایی که بعدا در جنگ با داعش هم نقش مهمی را ایفا کردند.

بر گرفته از کتاب «یادگاران»



فاندر الفیاض

شهید عماد معنیه



کتاب کشوری خاطرات، ناصر کاوه



خود شهید اسماعیل اسدی باخنده برای ما تعریف می کرد و می گفت: من برای تاکس ثبت نام کرده بودم و به بقال محل و تمام بچه های محل سپرده بودم که اگر آمدند تحقیقات همگی با هم بگن این بدبخت و فلک زده است و چیزی برای خوردن هم ندارد. همزمان مادر اسماعیل برایش میروید خواستگاری و خانواده دختر میگویند قبل از اینکه پسران تشریف بیاورد ما باید یک تحقیقات محلی انجام بدهیم. مادر اسماعیل قبول کرد ولی یادش رفت به اسماعیل بگوید. آنها هم بعد از مدتی کمی آمدند تحقیقات. بچه های محل هم اشتباهی خیال کردن از تاکسیرانی آمده اند. هر کدام شان به حرفی زده بودند. ی کی گفته بود بابا این آنقدر بدبخت است که خرجش را هم ما می دهیم. آن یکی گفته بود پول اتوبوس و ماشینش را برای حمل و نقل ما می دهیم. از همه بدتر بقال محل گفته بود که این بدبخت جای خواب ندارد و شب ها هم میاید مغازه ما می خوابد. خلاصه سرت را درد نیآورم خواستگاری به هم خورد و وقتی هم که تاکسیرانی برای تحقیقات آمدند، بچه ها برای اینکه درست کنند آنقدر از وضع اسماعیل تعریف کردند که به اسماعیل تاکسی هم ندادند. از اینجا مانده و از آنجا رانده شده بود اسماعیل.... نه زن گرفت و نه تاکسی بهش دادند... راوی ناصر کاوه

بین تانکر آب تا دستشویی فاصله بود. آفتابه را پر کرده بود و داشت می دوید. صدای سوتی شنید و دراز کشید. آب ریخت روی زمین ولی از خمپاره خبری نبود. برگشت دوباره پرش کرد و باز صدای سوت و همان ماجرا. باز هم داشت تکرار می کرد که یکی فهمید ماجرا از چه قرار است. موقع دویدن باد می پیچید تو لوله آفتابه سوت می کشید. راوی : برادر غلامرضا دعایی

آبگرمکن

یادم میاد میاد جبهة النصره به منطقه تشرین نزدیک فرودگاه دمشق حمله کرده بود و ایشان فرمانده محور اونجا بودند تو درگیریها آبگرمکن مفرشون ترکش خورده بود و سوراخ شده بود و نمی تونست توی سرما حمام بره باید برای حمام میومد عقب ولی محور طوری بود که نمی تونست اونجا رو ترک کنه مسئول پشتیبانی هم حاج باقر برای ۴ تا راکت ۱۰۷ باهاش لچ کرده بود و آبگرمکن بهش نمی داد سجاد هم بد بو گرفته بود گفت حال حاج باقر می گیرم وقتی فرمانده لشکر برای سرکشی اومد گفت: حالا وقتشه بدو بدو دوید و رفت آقای نوعی اقدم رو بغل کرد و تند تند بوش می کرد و از بقلش جدا نمیشد. فرمانده لشکر گفت بابا بسته دیگه خیلی هم خوش بویی چسبیدی به ما گفت حاج آقا حمام نداریم چیکار کنیم؟...

نوعي اقدم حاج باقر رو صدا زد و دستور داد سريع مشكل ايشون رو رفع كنن حاج باقر هرچي خواست بگه نه نوعي اقدم گفت من ميگم حلش كنيد حاج باقر هم مجبور شد حلش كنه بعد كه يه روز اومد دمشق چندتا شاخه گل گرفته بود آورد برا حاج باقر و از دلش درآورد خيلي آدم با عشقي بود...

راوي شهيد مدافع حرم سجاد باوي

ريش

...حاج آقا دين شعاري، مي خواستم بپرسم شما شبها وقتي مي خوابين، با توجه به اين ريش بلند و زيبايي كه دارين، پتو رو روي ريشتون مي كشيده يا زير ريشتون؟... حاجي همين طوري به محاسن نرمش دست مي كشيده. نگاهي به آن بسيجي انداخت. معلوم بود اين سؤال تا به حال براي خود او پيش نيامده بود و داشت در ذهن خود مرور مي كرد كه ديشب يا شب هاي گذشته، هنگام خواب، پتو را روي محاسنش كشيده يا زير آن. جوان بسيجي كه معلوم بود به مقصد خود رسیده است، خنده اي كرد و گفت: نگفتي حاجي، ميخواي فردا بيايم جواب بگيريم؟ و همچنان مي خنديد. حاجي تبسمي كرد و گفت: باشه بعدا جوابت رو ميدم. يكي دو روزي گذشت. دست بر قضا وقتي داشتم با حاجي صحبت مي كردم همان جوانك

بسیجی از کنارمان رد شد. حاجی او را صدا زد. جلو که آمد پس از سلام و علیک با خنده ریز و زیرکی به حاجی گفت: چي شد؟ حاج آقا جواب ما رو ندادي؟!...!

حاجی با عصبانیت آمیخته به خنده گفت: پدر آمرزیده! یه سوالی کردی که این چند روزه پدر من در اومده. هر شب وقتی می خوام بخوابم فکر سؤال جنابعالی ام. پتو رو می کشم روی ریشم، نفسم بند می آد. می کشم زیر ریشم، سردم میشه. خلاصه این هفته با این سؤال الکی تو نتونستم بخوابم. هر سه زدیم زیر خنده. دست آخر جوان بسیجی گفت: پس آخرش جوابی برای این سوال من پیدا نکردی؟...

منبع : نشریه ی شاهد جوان

زرشک

به طرف میگن : تو جبهه چه کار میکردی؟

میگه: زرشک پاک میکردم!...

میگن: تو آشپزخونه بودی؟

میگه: نه بسیجیا همه جا مینوشتن کربلا کربلا ما داریم میاییم؛ بعضی از بچه ها هم زیرش واسه خنده و شوخی مینوشتن: زرشک ...

مامی رفتیم اونارو پاک میکردیم...راوی : ناصرکاوه

نماز با حال خواندن ممنوع

تو پدافندي سه راه شهادت قبل از تکميلي کربلاي ۵ هم يك سنگري داشتن که جلوش نوشته بودن هرگونه نماز با حال و غفيله و دعا در اين سنگر ممنوع است ، يك روز با شهيد سيد احمد حسيني مسول دسته جهاد رفتيم بهشون سر بزنيم ، سيد گفت نماز عصرم را نخوندم و شروع کرد به نماز با حال خوندن و يك دفعه چند تا خمپاره خورد کنار سنگر اين پدر صلواتي ها هم تا ديدن معنويت سنگر زياد شده يه قابلمه برداشتن و شروع کردن لب کارون خوندن ، در کمال تعجب ديدم خمپاره ها قطع شد . حالا ديديد حاج احمد حق داره...

منبع: خبرگزارى دفاع مقدس

شرمنده اسلام

مي گفتم: سال شصت و دو در عالم بچگي از پسر خاله ام با هيچان پرسيدم شما رزمنده اسلامين؟!... گفت نه عزيزم ما شرمنده اسلاميم . مي گفتم از آن موقع من فکر مي کردم شرمنده اسلام يك رده بالاتره و افتخار مي کردم پسر خاله ام شرمنده اسلامه تا شهيد شد...

راوي شهيد کلهر از بچه هاي لشکر ۲۷

چفیه یه بسیجی رو برده بودند و او دادمی زد:

آهای سفره، حوله، لحاف، زیرانداز، روانداز، دستمال، ماسک، کلاه، کمربند، جانماز، سایه بون، کفن، باندزخم، تور ماهیگیریم... همه رو بردند!!!

کاربرد چفیه را نمی‌توان به نگارش درآورد ولیکن بنا به ضرورت تعدادی را برای روشن شدن بعضی اذهان می‌نگاریم. چفیه در دل شب سجاده نماز عشق بود. زیرانداز در هنگام استراحت و ملحفه در هنگام خواب در زیر آفتاب شدید و خواب قیلوله سایبان بود چفیه در هنگام شناسایی منطقه و جنگ‌های چریکی نقاب می‌گشت. به هنگام نیاز، بند اسلحه، کمربند و فانسقه می‌شد. صبح و ظهر و شام سفره بود. هنگام حمام حوله موقع گرما عرق گیر، وقت سرما شال کمر بود محافظ گرد و خاک بر روی صورت بود. وقت نبرد همچون شال برگردن بسیجی می‌درخشید، اما زمانی که عملیات تمام می‌شد چفیه خون آلود بود و آن بسیجی شهید زمانی که منطقه جنگی به شیمیایی آلوده می‌گشت پارچه نمناکی بود جلوی بینی. چفیه در زمزمه‌های دل شب میزبان بود، میزبان اشک‌های عاشقان، پیش بند آرایشگاه‌های صلواتی، در موقع لزوم طناب، هنگام مجروح شدن برانکار، باند زخم، هنگام دستگیری دشمن دستبند و چشم بند، بقچه حمام، وسیله آتل بندی یک مجروح،

تور ماهیگیری در کنار رودخانه و در هنگام گرما بادبزن و آری شما کدام وسیله را سراغ دارید که آنقدر ساده باشد ولی در عین حال این همه کار انجام دهد، چفیه پارچه ساده ای بیش نیست ولیکن می تواند سمبل ساده زیستی باشد... راوی : ناصر کاوه

آقای شهردار

به مادرم گفتم ننه بالاخره رفتم جبهه و کسی شدم. مادرم ذوق کرد و گفت: ننه فدات بشه می دونستم تو آخرش یه چیزی می شی. خب ننه چی کاره هستی؟ گفتم : شهردار. فداتش بشم نداشت حرف از دهنم در بیاد کل محله فهمیدن من شهردار شدم قربونش برم ننه ام. نمی دونست شهردار تو جبهه کارش شستن ظرف هاست و جارو کردن سنگره. مادره دیگه دوست داره بچه اش یه کاره ای بشه... راوی :

ناصر کاوه

انگشت قطع شده

در عملیات بیت المقدس بودیم که زخمی شدم و دو تا از انگشتانم ترکش خورده و قطع شد. انگشتان قطع شده را از زمین برداشتم و همراهم آوردم. بیمارستان صحرای خیلی شلوغ بود. به دکتری که بالای سرم آمده بود گفتم، دکتر جان! این انگشتها را بزن سر جایش! گفت فایده ندارد ولش کن گفتم حالا شما انجام بده هر چه خدا خواست همان میشود. قبول کرد و انگشتانم را پیوند زد. انگشت سبابه و

انگشت وسطی ام قطع شده بود و دکتر در آن شلوغی انگشت ها را اشتباه، جا به جا وصل کرد... چند روز بعد وقتی برای پانسمان آمدند، دیدم که انگشت سبابه ام وسط و وسطی جای سبابه قرار گرفته. به دکتر گفتم، باز دکتر گفت ولش کن انگشتی که قطع شده بهش امید نیست. خب! حالا بعد سی سال هنوز انگشت سبابه ام را دارم که البته فقط جایش عوض شده... منبع: نوید شاهد

صیغه برادری

در روزهای پیش از فتح فاو بودیم در عید غدیر. به رسم استحباب، ابراهیم و حمید را صدا زدیم و پیمان برادری بین خود جاری کردیم.

دست ها را در هم گره کرده و قرار گذاشتیم تا در عملیات آینده در هر شرایطی یاور هم بوده و حامل جسم مجروح و یا شهید هم باشیم. به شب عملیات رسیدیم و آتش شدید دشمن امان مان را بریده بود. در ابتدای ورودی شهر با ترکشی زخم عمیقی برداشتم و زمین گیرم شدم. خبر به برادران صیغه ایم رسید و طبق پیمان برادری که داشتیم، در آنی بالای جسم نیمه جانم آمدند و هن هن کنان و در آن شیارهای پر پیچ و خم، عزم انتقال جسم سنگینم را به عقب کردند. با حال زاری که داشتم صدای حمید را می شنیدم که غمگینانه زیر لب زمزمه می کرد و از ناراحتی می نالید.

از آن همه علاقه ای که در او نسبت به خودم می دیدم از برادری خود با او لذت می بردم. برای تسلائی او تمام انرژی خود را جمع کرده و گفتم:

"نگران نباش، بخدا خوب خواهیم شد و بین شما باز می گردم..."

حمید هم با لهجه شیرین و عامیانه اش گفت:

"بابا کی نگران توهه به خاطر تو داشتم به خودم بد و بیراه می گفتم که این چه صیغه اشتباهی بود که با تو بستم. حواسم به هیکل سنگینت نبود."

و سالهاست جمله اش نقل هر مجلس مان شده و بهانه ای برای خندیدن مان...

راوی : محمد رضا سقالرزاده، گردان کربلا

آقارحیم

رحیم از بچه های قدیمی گردان بود. در عملیات های زیادی شرکت کرده بود، اما تا آن لحظه حتی یک ترکش نخودی هم قسمتش نشده بود! مدام می داد که من نظر کرده هستم و چشم تان کور که چشم ندارید یک معجزه زنده را با آن چشم های بابا قوری تان ببینید! و ما چقدر حرص می خوردیم! همه لحظه شماری می کردیم بلایی سرش بیاید تا کمی دل مان خنک بشود و حالا آن حادثه اتفاق افتاده بود! رحیم خونی و نیمه جان تو برانکاره دراز به دراز افتاده بود! همه می خندیدند! رحیم

گفت: حیف از من که معجزه بودم و شماها قدرم را ندانستید! بچه ها رحیم را کنار خاکریز گذاشتند و هروگر کنان رفتند طرف خط مقدم. من ماندم و رحیم. شانس خوبش یک آمبولانس از راه رسید. راننده اش که یک جوان لاغر مردنی بود. ناگافل یک خمپاره در نزدیکی مان منفجر شد و چند تا ترکش به کمر و پاهایم خورد! راننده ترسید و سوار شد. گفتم: پس رحیم کو؟ با چشمان گردشده وحشت گفت: عقب گذاشتمش. برویم! و گاز داد. از ترس جانم چنان پدال گاز رافشار می داد که آمبولانس درب و داغون مثل ماشین مسابقه از روی چاله چوله ها پرواز می کرد! بس که سرم به سقف خورده بود، داشتم از حال می رفتم! فریاد زدم: بابا کمی آهسته تر! چه خبرته؟ بنده خدا که گریه اش گرفته بود گفت: من اصلاً این کاره نیستم! راننده قبلی مجروح شد و مرا فرستادند! من بهیارم! و حسایی گاز داد. گفتم: فکر رحیم بیچاره باش که عقب افتاده! سرعتش را کم کرد و از دریچه به عقب نگاه کرد! ناگهان جیغ کشید و گفت: پس دوستت چی شد؟ و ترمز کرد. پریدم پایین و رفتم عقب. دو تا در آمبولانس باز و بسته می شد و خبری از رحیم نبود! راننده ضعف کرد و نشست پشت فرمان. راه آمده رادوباره برگشتیم. سه کیلومتر جلوتر دیدم یکی وسط جاده افتاده! خودش بود. آقای معجزه! رحیم بیهوش وسط جاده دراز شده بود. هرچی صداش کردم و به صورتش سیلی زدم به هوش نیامد. رو به راننده گفتم: مگر بهیار نیستی؟ بیا ببین چش شده! بهیار روی رحیم خم شد و رحیم ناگهان چنان نعره ای

زد که بهیار مادرمرده جیغی کشید و غش کرد!... رحیم نشست و شروع کرد به خندیدن! با ناراحتی گفتم: تو کی می خواهی آدم بشوی؟ این چه کاری بود؟ درد خودم کم بود حالا باید او را هم تا پشت فرمان می رساندم. بعد از رحیم سراغ بهیار غش کرده رفتم. با مصیبت انداختمش عقب آمبولانس و رو به رحیم گفتم: فقط تو رو به جدت آروم برو. من هم عقب می شینم. پرتمون نکنی بیرون!! منبع: سایت تبیان یکی از استفاده های قاطر در دوران جنگ!

به طرف ارتفاعات صعب العبور مشرف بر شهر پنجوبین حرکت می کردیم که ناگهان در حال عبور از "مال رو" که عبور از آن تنها تخصص خود قاطرها بود، دیدم قاطر زیر بار مهمات خوابید و حرکت نکرد. او را نوازش کردم، دست به سر و صورت او کشیدم، فایده ای نداشت. لگدی نثارش کردم اما اثری نبخشید و به خود هیچ تکانی نداد. راه عبور سایر قاطرها و تدارکات را بند آورده بود. کارشناسان امور قاطرها جمع شدند و طرح می دادند و اما هیچ کدام فایده ای نداشت تا اینکه متخصص تمام عیاری از راه رسید و گفت: "بروید کنار"... دم قاطر را گرفت و محکم چرخ داد. قاطر از جای خود بلند شد و به سرعت به طرف بالا حرکت کرد. هنوز در حال تشکر از آن برادر بودم که قاطر تمام مهمات و گالن های آب را به ته دره خالی کرد و به سرعت به راه خود ادامه داد!... منبع: لبخندهای پشت خاکریز

آزادگان

فرمانده



کتاب کنسول خاطرات، ناصر کاوه

یه شب یکی از بچه ها هوس کمپوت کرده بود، از پنجره شکسته آشپزخانه رفت تو، سراغ یخچال، یه دفعه صدای جیغی اونو جلب کرد. با ترس و لرز رفته بود سراغ پریز برق. چراغ که روشن شد. درجا خشکش زد...

عمو داشت تو دیگ حموم می کرد.

همون دیگی که توش برای بچه ها دوغ درست می کرد!...

ازهر دربسته ای تو می رفت. یک متخصص تمام عیار. بعد از سخنرانی حاج همت با اصرار فراوان با او عکس گرفت. عکس همه جا همراهش بود و اگر جایی راهش نمی دادند، عکسو نشون می داد و می گفت: شماها کی هستین! من با همت عکس دارم، خود همت گفته من سپاهی ام. عکس شده بود کلید هر در بسته... خدا بگم چیکارکنه اونو رو که این کلمه سواد رو تو دهن عموحسن گذاشت. نان ما رو آجر کرد. در آشپزخانه را رو خودش می بست. هرچی در می زدیم، باز نمی کرد. داد می زد: مزاحم نشید، مشق دارم!

غذاهاش خیلی توفیر داشت. ماشاءالله عمو حسن مبتکر هم بود. یه بار یه غذا بهمون داد خوردیم. پرسید: خوشمزه بود؟ گفتیم: خیلی. گفت: آب پنیر بود! هرچی

از غذاها اضافه مي اومد، دور نمي ريخت، همه رو تو يخچال نگه مي داشت تا آخر هفته همشو با هم مي ريخت تو ديگ و گرم مي كرد، مي داد بخوريم؛ بادنجان، كباب گوشت، قيمه، يك تکه خيار و ... يه آش شله قلم كار به تمام معنا با نام:

"گزارش هفتگي عمو حسن!"

با اسراف دشمن خوني بود و اين وسط بچه ها بايد قرباني مي شدند. صبح تا شب دوپده بوديم. اومديم سر سفره. غذا حاضري بود. عمو حسن يه گوني نون خشك رو آب زده بود، گذاشت جلومون. اعتراض كه كرديم، گوشش بدهكار نبود، مي گفت: مي گين اينها رو چيكار كنم. بريزمشون دور. بخوريد، مريض نمي شيد، زمونه قحطي يادتون نمي آد؟

كم كه نمي آورد، هيچي، يه چيزي هم بدهكارمون مي كرد و همه نون خشكه ها رو به خوردمون مي داد!

آشپزخانه، مقرر شخصي خودش بود.

به كسي اجازه دخالت تو حوزه مسئوليتش نمي داد.

تا مي رفتيم ظرف بشوريم. دستمون رو مي بوسيد و مي گفت:

از آشپزخانه بريد بيرون!..

همه رو بیرون می انداخت و خودش تنهایی همه ظرف ها رو می شست... شوخی
هاش هم منحصر به فرد بود. تازه از مرخصی اومده بود، همین که چشمش به من
افتاد، با ایما و اشاره گفت: برم جلو.

دستمو باز کرد و یه مشت پر پسته و شکلات ریخت توش، بعدشم سرشو نزدیک
گوشم آورد و به طوری که کسی نشنوه، گفت:

یه طوری بخور که کسی نفهمه. منم با حفظ تریپ اطلاعاتی، چپ و راستمو ورنه از
کردم و یواشکی رفتم به سمت آسایشگاه.

تمام فکر و ذهنم این بود که لو نرم. وارد آسایشگاه که شدم، یک دفعه دیدم هر
کسی یه گوشه ای داره چیزی می خوره. به همه همین رو گفته بود!... افتخاراتش
هم شنیدی بود. بچه ها را تو آشپزخانه دور خودش جمع کرده بود و داشت از
شجاعتش می گفت:

جاتون خالی، نبودین ببینین که رو تپه کانی مانگا یه تیپ عراقی بود. همشون رو
تارومار کردم، یه دونشون هم زنده نمودن. یکی از بچه ها گفت: عمو جون شاید پیت
رو برعکس کردی، ناکارش کردی! ...

گفت: ما رو این طوری نگاه نکن، یه هو کنم، همه در میرن... راوی: ناصر کاوه

ریش قلبی

عملیات بدر را با همه مشکلاتش پشت سر گذاشته بودیم. هنوز گرد غمبار فراق دوستان سفر کرده را در سر داشتیم که سفر مشهد را برای تجدید روحیه مهیا کردند... در راه برگشت، برای شاداب یدوستان و همسفران دست به کار ریش مصنوعی خود که همیشه همراه بود شدم. در مکانی بین راه ایستادیم تا استراحتی کنیم. از فرصت استفاده کرده و در اتاقی ریش مصنوعی را بر چهره چسبانده، شال سبزی بر کمر و دستاری بر سر از اتاقک خارج شدم... در همان لحظه چشم نگهبان پارک که بمن افتاد، ناباورانه دست‌ها را به سینه چسباند و با بغضی در گلو و چشمی اشکبار رو بمن کرد و گفت:

"یا صاحب الزمان" در حالی که دست و پای خود را گم کرده بودم، پرسید: از کجا تشریف آوردید آقا؟..."

بی‌خبر از برداشت او گفتم:

"از بالا آمدم." این بار دستها را بر سر گذاشت و صلوات پشت صلوات می‌فرستاد ...

تازه متوجه برداشت او شده بودم... بچه‌های گردان کم‌کم دور ما حلقه زده و خنده کنان نگاه مان می‌کردند. خواستم او را رها کنم و بروم که گفت:

" کجا آقا! ... مگر من مي گذارم "

هرچه مي گفتم پدر جان اشتباه گرفتي، زير بار نمي رفت تا اينکه لبه ريش مصنوعي را در جلو دیدگان دوستانی که قرار بود غافلگیرشان کنم پايين زدم و گفتم:

" پدرم بيين اشتباه گرفتي!!... "

براي لحظاتي با دهان باز فقط نگاهم مي کرد و مات و مبهوت اشتباه خود و بازگوشي ما مانده بود... و قهقهه بچه ها که اين بار مرا در غافلگيري مي دیدند...

راوي : کاظم هويژه - گردان کربلا

عید غدیر

عید غدیر که مي شد خيلي ها عزا مي گرفتند. لابد مي پرسيد چرا...؟

به همين سادگي که چند تا از بچه ها با هم قرار مي گذاشتند، به يکي بگويند؛ سيد... البته کار که به همين جا ختم نمي شد... ايستاده بوديم بيرون چادر، يک دفعه دیديم چند نفر دارند دنبال يکي از برادرها مي دوند. مي گفتند: وايسا سيد علي کاريت نداريم! و او مرتب قسم مي خورد که من سيد نيستم ولم کنيد...

تا بالاخره مي گرفتندش و مي پریدند به سرو کله اش و به بهانه بوسيدنش آش و لاشش مي کردند. بعد هم هر چي داشت، از انگشتر، تسييح، پول، مهر نماز تا چفيه

و گاهی هم لباس، همه را می گرفتند و از تنش به بهانه متبرک بودن در می آوردند...
جالب اینجاست که به قدری جدی می گفتند؛ سید که خود طرف هم بعد که ولش
می کردند، شک می کرد و می گفت:

راستی راستی نکند ما هم سید هستیم و خودمان خبر نداریم، گاهی اوقات کسی
هم پا پیش می گذاشت و ضمانتش را می کرد: قول می دهد وقتی آمد تو چادر،
عیدی بچه ها یادش نرود؛ حتی اگر سکه ۲۰ ریالی باشد و او هم سکه را می داد و غر
می زد که: عجب گیری افتادیم، بابا ما به کی بگیم ما سید نیستیم...؟

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

روزی که امام خندید

پسر حاجی بخشی تعریف می کرد: توی یکی از دیدارها که رزمنده ها خدمت امام
رفته بودند من هم همراه پدرم بودم توی حسینیه جماران مملو از جمعیت
بود... امام وارد حسینیه شد و همه ایستاده شعار می دادند و امام هم دستش رو
برای رزمنده ها تکون میداد... امام روی صندلی نشست و قبل از اینکه صحبت هاش
رو شروع کنه حاجی بخشی از جا بلند شد و شروع کرد شعار دادن...

ماشالله... حزب الله

بسیجی ها... حزب الله

سپاهی ها... حزب الله

ارتشی ها... حزب الله

و همه حسینیه به وجد اومد و امام عزیز هم از اون بالا به جمعیت نگاه می کرد...

حاجی گفت: کجا میرید... همه گفتند: کربلا... باکی میرید... روح الله

حاجی گفت: منم ببرید... همه یکصدا گفتند: جا نداریم...

اینجا بود، که امام بزرگوار شروع کردن به خندیدن... و حاجی بخشی هم رو به امام

در حالیکه دست به محاسن سفیدش می کشید، گفت آقا جان: ببین این جوونها من

پیرمرد رو اذیت می کنند... منبع: نوید شاهد

شوخی های جبهه

صحبت از شهادت وجدایی بود و اینکه بعضی جنازه ها زیر آتش می مانند و یا به

نحوی شهید می شوند که قابل شناسایی نیستند. هر کس از خود نشانه ای می داد

تا شناسایی جنازه ممکن باشد... یکی می گفت: دست راست من این انگشتری

است... دیگری می گفت: من تسبیح را دور گردنم می اندازم... نشانه ای که یکی از

بچه ها داد برای ما بسیار جالب بود. او می گفت: من در خواب خروپف می کنم، پس

اگر شهیدي را دیدید که خر و پُف می‌کند، شک نکنید که خودم هستم... خاطرات
شفاهی رزمندگان اسلام

آفتاب نیمه شب

وقتی بی خوابی می افتاد سرمان، دلمان نمی آمد که بگذاریم دیگران راحت
بخوابند، خصوصاً دوستان نزدیک. به هر بهانه ای بود بالا سرشان می رفتیم و آنها
را از جا بلند می کردیم. رفیقی داشتیم خیلی آدم رک و بی رودر بایستی بود. یک شب
حوالی اذان صبح رفتم به بالینش، شانه اش را چند بار تکان دادم و آهسته به نحوی
که دیگران متوجه نشوند گفتم: هی هی! بلند شو آفتاب زد. آقا چشمت روز بد نبیند،
یک مرتبه پتو را کنار زد، و با صدای بلند گفت: مرد حسابی بذار بخوابم، به من چه که
آفتاب می زند، شاید آفتاب بخواد نیمه شب در بیاید، من هم باید نیمه شب بلند
بشوم. عجب گیری افتادیم ها!!! خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

اللهم ارزقنا

استاد سرکار گذاشتن بچه‌ها بود. روزی از یکی از برادران پرسید: شما وقتی با دشمن
روبه‌رو می‌شوید برای آنکه کشته نشوید و توپ و تانک آنها در شما اثر نکند چه
می‌گویید؟ آن برادر خیلی جدي جواب داد: "البته بیشتر به اخلاص برمی‌گردد والا
خود عبادت به تنهایی دردی را دوا نمی‌کند. اولاً باید وضو داشته باشی، ثانیاً رو به

قبله و آهسته به نحوي که کسی نفهمد بگويي: اللهم ارزقنا ترکشاً ریزاً بدستنا یا پائنا برحمتک یا ارحم الراحمين "...طوري این کلمات را به عربي ادا کرد که او باورش شد و با خود گفت: این اگر آیه نباشد حتماً حدیث است... اما در آخر که کلمات عربي را به فارسي ترجمه کرد، شک کرد و گفت: "اخوي غریب گیر آورده اي؟" ... خاطرات شفاهی

رزمندگان اسلام

طنز جبهه

ماموریت ما تمام شد، همه آمده بودند جز برادر "بخشي"...

بچه خیلی شوخي بود. همه پکر بودیم. اگر بود همه مان را الان می خنداند. یهو دیدیم دونفریه برانکارد دست گرفته و دارن می آیند... ی

ک غواص روی برانکارد بود و داشت آه و ناله می کرد. شک نکردیم که خودش است. تا به ما رسیدند "بخشي" سر امدادگرد داد زد: "نگه دار!"...

بعد جلوي چشمان بهت زده ي دو امدادگر پرید پایین و گفت:

"قربون دستتون! چقدر می شه؟! و زد زیر خنده و دوید بین بچه ها گم شد..."

به زحمت، امدادگرها رو راضي کردیم که بروند!... منبع: نوید شاهد

در يکي از پاسگاه هاي جزيره مجنون مستقر بوديم. هر روز حوالي ساعت يازده قايق تدارکات مي آمد و سه وعده روزانه "ناهار، شام، صبحانه" فردا را ميداد و مي رفت.

يک رمضان صادقي اهل اصفهان اين مسئوليت خطير را بعهده گرفته بود...

چانه زني ها براي افزايش سهم غذا بي فايده بود. تا اينکه فکرها رو روي هم ريختيم و طرحي در انداختيم. اجراي اين طرح مهارت ميخواست. فردي با اعتماد بنفس بالا و گويش شمرده کلامي و مطلع به احکام شرعي حجت پارسا نامي اهل بروجرد را مستعد ترين فرد ديديم. جثه بزرگ و چاق و لهجه شيرين بروجردي سريع تا قبل از ظهر يکي از ملحفه هاي ترو تميز را انتخاب کرديم و تبديل به يه عمامه درشت کرده و بر سر حجت گذاشتيم.

يه پتو را لوله کرديم که حکم متکا پيدا کرد و حجت تکیه به آن داد... حوالي ساعت يازده طبق روال معمول قايق غذا آمد...

در همان ابتدا ابهت حاج آقا پارسا چشم رمضان صادقي را گرفت. اقتضاي اصفهاني بودنش را در معاشرت و مصاحبت با اين عالم جليل القدر ديده بود.

حاج آقا حجت ما هم کم نیاورد و در منزلت رزمندگان اسلام چند حدیث گفت و در ثواب رسیدگی به امور تغذیه آنان نهایت هنر خود را به نمایش گذاشت... آن روز دیگ ها کاملا پر شده بود. همه ما آماده انفجار خنده ها بودیم. به هر طریق خود را گرفته بودیم. یک مرتبه رمضان صادقی راجع احکام غسل ارتماسی سوالی مطرح کرد...

همه ما مات شده بودیم و نگران که توان و عقل کلامی حجت یارای پاسخگویی دارد؟! و آیا رها شدن از مخمصه این سناریو به خیر خوشی تمام میشود...؟

سوال این بود: آیا به هنگام انجام غسل ارتماسی کش تنبان مانع محسوب میشود یا خیر حجت درنگ عالمانه ای کرد و دستی به ریش خود کشید. همه ما میخ این صحنه شده بودیم. یک مرتبه با تمام مهارت پاسخ داد: بستگی به کش تنبان دارد... اگر ایرانی باشد بلامانع است و غسل صحیح...

آن روز رمضان صادقی قانع از پاسخ رفت و ما تا شام فقط می خندیدیم... چشمتان روز بعد نبیند، فردای آنروز قایق که آمد حجت عمامه ای بر سر نداشت و پشت قبضه نشسته بود. همین صحنه کافی بود که رمضان صادقی، رو دست خوردنش را متوجه شود. هیچی، یک هفته ای ریاضت و گرسنگی می کشیدیم...

راوی: کاظم فرامرزی - گردان ضد زره



ملت‌های مسلمان! جوانان غیور منطقه!

مجاهد قهرمان، فرمانده یحیی السنوار، به یاران شهیدش پیوست....

کسی چون او که عمری را به مبارزه با دشمن غاصب و ظالم گذرانده است، سرانجامی جز شهادت شایسته‌ی او نیست. فقدان او برای جبهه‌ی مقاومت البته دردناک است، ولی این جبهه با شهادت برجستگانی چون شیخ احمد یاسین، فتحی شقاقی، زنتیسی و اسماعیل هنیّه از پیشروی باز نماند، و با شهادت سنوار هم کمترین توقفی نخواهد داشت؛ باذن الله. حماس زنده است و زنده خواهد ماند.

سیدعلی خامنه‌ای؛ ۲۸ مهر ۱۴۰۳

عبرمه

KHAMENEI.IR

کتاب کاشکول خاطرات، ناصر کاوه

عباس مرندي؟!؟

آيت الله احدی از اساتيد حوزه علميه قم و صاحب تفسير فروغ می گوید:

حدود بيست سال است که در شهر بابل به مدت ده روز، بعد از نماز صبح، جلسه داریم. یک بار وقتی از منبر پايين آمدم، ديدم آقایى که همیشه جلوی منبر می نشست و اهل اشک و ناله بود، آمد و گفت: حاج آقا یک وقتی به من می دهی؟!؟
گفتم: اتفاقاً خیلی دلم می خواهد با هم حرف بزويم. شما چند سال است پای منبر من می آیی، اما خیلی آرام و ساکت هستيد. آن روز ایشان به منزل ما که در روستایی در بابل است آمد. بعد از کمی صحبتهای اوليه، شروع کرد به گفتن: حاج آقا! من جوانی لات بودم توی این شهر، همه گونه اشتباه از من سر می زد. تا اینکه انقلاب پیروز شد. یک بار اهالی محل داشتند با مینی بوس به جماران خدمت امام می رفتند. به من گفتند تو هم بیا. با خودم گفتم: بابا، ما و این همه معصیت!... اما باشد، من این سید را دوست دارم.

به هر حال ما هم آمديم جماران. اما امام آن روز ملاقات نداشت. مردم پشت در آنقدر شعار دادند که حاج احمد آقا آمد و گفت: شما صبر کنید، ساعت ده و سی دقیقه به بعد، بیایید دست امام را ببوسید و بروید. ما هم به صف برای دستبوسی امام ایستادیم. همه دست امام را بوسیدند و رفتند. نوبت به من رسید. تا آمدم دست

امام را بیوسم، ایشان دستشان را کشیدند!! خیلی حال گرفته شد، تو همان حال و هوای لوطی گری و لاتی با خودم گفتم: بابا مرد حسابی، برای همه داشتی، اما برای من دست کشیدی!؟ خب اگر می دانستم نمی آمدم. آمدم از در بروم بیرون که محافظ امام دوید و آمد و گفت: آقای فلانی! شما بیرون نرو! با خودم گفتم: نکند می خواهند من را بازداشت کنند!؟ گفتم: من کاری نکردم!

مجدداً محافظ امام گفت: به شما می گویم نرو! امام با شما کار دارند! منتظرماندیم تا همه رفتند. من رفتم داخل اتاق، دیدم امام و حاج احمد آقا نشسته اند. امام با اشاره به حاج احمد آقا فرمود: برو بیرون! بعد امام دستم را گرفت و فرمود: ناراحت شدی!؟ گفتم: بله. آقا این ها همشهری های من بودند. همه دست شما را بوسیدند، اما من...!!! امام با حالتی خیر خواهانه فرمود: پسرم چرا نماز نمی خوانی!؟ چرا گناه می کنی!؟

خدا چه بدی به تو کرده!؟ تعجب کردم. گفتم: حاج آقا! شما از کجا می دانید!؟ امام فرمودند: شما هم به دین خودت عمل کن، به این مقام می رسی. بعد انگشترشان را در آوردند و گفتند: این انگشتر مال شما.

حضرت امام ادامه داد: تو خوب می شوی! خوب می شوی! با دختر یک آیت الله ازدواج می کنی، اما بچه دار نمی شوی، بعدها راه کربلا باز می شود. در سفر اول

کربلا نه، در سفر دّوم، پایین پای حضرت عبّاس(ع) ایست قلبی می کنی و از دنیا می روی و تو را کنار قبر حضرت عبّاس(ع) دفن می کنند. ولی این مطلب را به کسی نگو! حاج آقای احدی! همه مطالب امام تا اینجا درست بود.

من داماد یکی از آیات عظام شدم. بچّه دار هم نشدم. سفر اوّل کربلا رفتم. حالا عازم دومین سفر کربلا هستم. آیت الله احدی ادامه داد: ایشان رفت کربلا و ما منتظر بودیم. کاروان برگشت. اما دوست ما همراه کاروان نبود اهل کاروان گفتند: درست کنار قبر حضرت عبّاس(ع)، در حال خواندن زیارتنامه، ایست قلبی کرد و از دنیا رفت. آمدند او را برای دفن از حرم بیرون ببرند، خدام حرم حضرت عبّاس(ع) آمدند و گفتند: کجا!؟

حضرت عبّاس(ع) در عالم خواب به ما پیغام داده که این مرد با این مشخصات را پایین پای من دفن کنید. الان جلوی کفشداری حضرت عبّاس(ع)، قسمت پایین پای حضرت، سنگی است که روی آن نوشته: مرحوم عبّاس مرندی... آیت الله احدی ادامه داد: من کل مطلب را روی نوار ضبط کردم، و بعدها این نوار، به نشر آثار امام فرستاده شد...

منبع: کتاب راهیان علقمه

شهید یداله ندرلو

در یکم فروردین ۱۳۳۵ در زنجان به دنیا آمد. مرامش با همه گنده لات های شهر فرق داشت. دوستانش او را یدی صدا میزدند. و با شروع راهپیمایی ها علیه حکومت پهلوی او هم همپای مردم فعالیت انقلابی اش را شروع کرد. هم در زمان پهلوی و هم پس از انقلاب به زندان افتاد. زندانبان شهید ندرلو از بزرگمردی ایشان گفته است. از آن جا که انسان های بزرگ دشمنان بزرگی دارند و زیر پایشان مینشینند تا مشکلاتی مثل اعتیاد برایشان به وجود بیاورند، متاسفانه موفق میشوند و اقا یدالله را به خودشان متمایل میکنند تا ایشان علاوه بر حبس هایی که به خاطر دعوا یا دفاع از مظلوم داشت، بعد از انقلاب هم دوباره زندانی شود و به همان زندانی که زمان پیروزی انقلاب زندانبانش بوده، برود. ایشالا بعد از انقلاب هم در سال های ۶۱ و ۶۲ در زندان بود...

نقطه ی تحول آقا یدالله در زندان بوده است. این تحول را قاضی شرع زنجان، حاج آقا شیخ حسین ناصری زیر نظر میگیرد. با اینکه شهید ندرلو باید چندین سال در زندان می ماند، می بیند متحول شده است. دلیل تحول ایشان وجود امام (ره) و انس و الفت با بسیجیان بود. این شهید به خاطر قولی که به امام در دلش در زندان می دهد، در عرض سه ماه متحول می شود. او در این مدت با بسیجیان نشست و

برخاست می کند تا ارزش ها در وجودش نهادینه شود. همچنین با یکی از رزمندگان که از جبهه برگشته بود صحبت می کند. پس از این صحبت شهید ندرلو تصمیمش را می گیرد و می گوید که من باید به جبهه بروم. در ذات این شخص لوطی گری و مردانگی وجود داشت. در انقلاب هم به خاطر دفاع از ناموس مردم وقتی که گاردی ها به دختران دانش آموز در منطقه امیرکبیر زنجان حمله می کنند با گاردی ها درگیر و سپس وارد انقلاب می شود. شهید بسیار شجاع بود و به خاطر لقبش (می زنم، می کشم) خیلی ها از او می ترسیدند. وقتی قاضی شرع زنجان تحول را در وجود ایشان می بیند طبق دستورالعملی که می گفت می توانید زندانیان متحول شده را آزاد کنید او را آزاد می کند. آقا یداله بعد از آزادی از زندان مستقیم به جبهه می رود. پایش که به جبهه می رسد یک آدم دیگر می شود. او عبادت های خاصی داشت. هنگامی که فرمانده لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (ع) شهید بزرگوار مهدی زین الدین، در جبهه تحول را وجود آقا یداله می بیند و متوجه می شود در جبهه سیگارش را هم ترک کرده او را به عنوان یک الگو در صبحگاه به همه معرفی می کند... آقا یداله هنگام بستن پوتین هایش در جلو نمازخانه لشکر علی بن ابیطالب (ع) شانه اش به بسیجی کم سن و سالی می خورد. چیز خاصی هم نبوده ولی همانجا کلی معذرت خواهی و طلب بخشش می کند. آقای رحمتی همان لحظه متأثر می شود و می بیند واقعاً آقا یداله آدم دیگری شده و به جبهه آمده است.

می‌گفت اگر این صحنه‌ها را نمی‌دیدم و می‌گفتند آقا یداله شهید شده باور نمی‌کردم. در جبهه هم به لحاظ دلآوری و شجاعت به یک الگو تبدیل شد. زمانی که به آموزش می‌رود دو تن از فرماندهان می‌گویند کاری کنیم ندرلو به عقب برگردد. آقا یداله چون خیلی زور داشته در راه جزیره با خودش دو گونی آرپی جی می‌آورد. در منطقه راهی خط مقدم می‌شود و به خاطر هیکل درشتش در کانال به سختی جای می‌گیرد و حرکت می‌کرد. فرمانده‌اش می‌گفت شهید ندرلو به تانک‌های دشمن آرپی جی می‌زد و هنگامی که من خواستم آرپی جی را از او بگیرم حرارتش دستم را سوزاند. از بس پشت هم شلیک کرده بود آرپی جی داغ شده بود. یدی در همین کانال در عملیات در حالی که برزبان‌ش شعر استاد حاج ولی‌الله کلامی بود به شهادت می‌رسد. شعر را به زبان آذری می‌خوانده: “جبهیه چوخ جوان گئدر، عمرو اولار خزان گلر/ نعشی تاپیلیمیانلارین، کوئینکی ارمغان گلر”... خیلی‌ها به جبهه می‌روند ولی پیراهن شان برمی‌گردد، اگر عمر داشته باشند جانباز برمی‌گردند ولی آنها که پیکرشان پیدا نمی‌شود پیراهن شان برای خانواده‌شان به یادگار می‌آید... این شهید وقتی می‌خواست آخرین جرعه آب را بنوشد این شعر را می‌خواند و همان لحظه سلامی به سیدالشهدا و به حضرت ابوالفضل می‌دهد. راوی: یحیی رحمتی، منبع: کتاب آخرین جرعه



سردار رشید و اندیشمند

سردار رشید و اندیشمند، سردار سرلشکر عباس نیلفروشان در حمله رژیم خبیث صهیونی به ضاحیه بیروت، به لقاء الله پیوست. سلام و رحمت الهی و اولیائش بر این مجاهد فی سبیل الله باد. شهادت در راه خدا برای او که عمری را در جهاد برای برافراشتن پرچم اسلام گذرانده است فیض بزرگی است.

پیام رهبرانقلاب اسلامی در پی شهادت سردار رشید و اندیشمند
سرلشکر پاسدار عباس نیلفروشان | ۱۴۰۳/۰۷/۱۰

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

شهید جبار عراقی

جبار از لات خیابان تا بچه مؤمن مسجدی را جذب گردان امام حسین (ع) کرده بود و از آن‌ها نیروی انقلابی ساخته بود. ۲ ماه پس از شهادتش، رفته بودم سر مزار جبار و یک جوانی را دیدم که سر مزار جبار به شدت گریه می‌کند. گفتم: تو جبار را می‌شناختی؟ جوان که خوش‌سیمما و با محاسن بود، گفت: خانم عراقی! ما هر پنجشنبه سر مزار شهید می‌آییم و خاک مزارش را می‌بوسیم. گفتم: چرا؟

جوان گفت: من، آدم شدن و زندگی خود را مدیون شهید هستم. من یک لات خیابان بودم و یک روز با موتور دم درب حوزه بسیج رفتم و داد و بیداد کردم و الکی با عربده و صدای بلند گفتم: «هی بچه بسیجی‌ها! من می‌خواهم رئیس‌تان را ببینم» و شروع به ناسزا گفتن به بسیجی‌ها کردم.

بچه‌های بسیجی که مرا می‌شناختند، گفتند: برو شر به پا نکن! الان حاجی می‌آید گوش تو را می‌برد! بعد گفتند: «حاجی دارد می‌آید» و نگاه کردم، دیدم شهید عراقی خنده‌کنان آمد و گفت: جوان! چی شده است؟ من هم گفتم: می‌خواهم بسیجی شوم (با حالت تمسخر)!

شهید عراقی دست مرا گرفت و به حوزه بسیج برد و گفت: تو از الان معاون من و رئیس دسته عملیاتی هستی! باورم نمی‌شد! گفتم این همه نیروی خوب و بسیجی

هستش، چرا من را معاون خودت گذاشتی؟ شهید عراقی رو کرد به من و گفت: بهتر از تو نداریم! از فردا من شدم معاون شهید عراقی! فردا که رفتم، به او گفتم من نمی‌توانم چون من اصلاً نماز خواندن بلد نیستم!

شهید عراقی گفت: تو وقت نماز بیا اتاق من و من به بقیه می‌گویم تو پیش من نمازت را خواندی و این طور آرام‌آرام، من بسیجی شدم و نماز و همه چیز را یاد گرفتم. بعد از یکی دو سال آقای عراقی از منِ خلافاکار و شرور، یک انسان بسیجی مخلص ولایت و اهل نماز و روزه، مؤدب و خوش‌پوش ساخت. جوری شدم که مادر و پدرم آستین بالا زدند و برایم دختری را خواستگاری کردند.

تازه ازدواج کرده بودم که آقای عراقی مأموریت دومش را رفته بود. مادرم وقتی شهادت آقای عراقی را شنید، آن قدر ناراحت شد و گریه کرد که انگار یکی از بچه‌هایش شهید شده است. از زمان شهادتش، من و همسرم سر مزار شهید می‌آییم و از او تشکر می‌کنیم.

شهید جبار عراقی با نام جهادی «ابوعارف» از شهدای مدافع حرم شهرکوت عبدالله شهرستان کارون در دهم اسفند ماه سال ۱۳۴۷ در یکی از روستاهای شهرستان به دنیا آمد. او در اسفند ماه سال ۱۳۶۹ به استخدام سپاه در -آمد. ۱۵ سال در تیپ یک زرهی لشکر هفت ولی عصر (عج) اهواز مشغول به خدمت بود و به خاطر

رشادت‌هایش او را به عنوان فرمانده- گردان امام حسین(ع) در شهرستان کارون منصوب کردند. این رزمنده دفاع مقدس برای دفاع از حرم حضرت زینب (س) راهی سوریه شد. ابوعارف سه مرحله به سوریه رفت. سال ۱۳۹۳، دو بار به سوریه اعزام شد و بار آخر شهریور ماه سال ۱۳۹۴ بود که حدود ۷۰ روز در سوریه ماند و در روز یکشنبه سوم آبان ماه همان سال مصادف با یازدهم محرم در جاده رقه در استان حماه سوریه به دست تکفیری‌ها به شهادت رسید. مزار این شهید در گلزار شهدای اهواز در کنار شهید فرشاد حسونی‌زاده، شهید حمیدرضا فاطمی‌اطهر (حمید ممینی) و شهید عبدالکریم جهانگرد اهوازی آرام گرفته است...

راوی: لیلا چلیپی، همسر سردار شهید مدافع حرم جبار عراقی

مادر شهیدان تقوی

مادر شهیدان جاسم، صباح، رعد و موفق تقوی، «بشری ماهان» متولد شهر نجف اشرف هستم؛ ۷۵ سال سن دارم؛ در اصل اهل شهر ماهان استان کرمان هستم که قبل از به دنیا آمدن ما پدر بزرگم برای زیارت حضرت علی(ع) و امام حسین(ع) به عراق رفتند و با خانواده در همان جا زندگی کردند. بنده در ۱۵ سالگی در نجف با «محمد تقوی» که ۱۷ ساله بود، ازدواج کردم. شوهرم تراشکار بود. وضع مالی خوبی داشتیم؛ ۷ پسر و ۲ دخترم در شهر نجف به دنیا آمدند، سپس به خاطر

کار همسرم به بغداد رفتیم و آخرین فرزندم که دختر بود، در بغداد به دنیا آمد. یادم هست آن موقع چند بار پشت سر امام خمینی (ره) در نجف نماز خواندیم؛ عید سعید فطر هم نماز جماعت به امامت ایشان در صحن حرم امیرالمؤمنین (ع) خواندیم. بچه‌هایم درس می‌خواندند، جاسم ۲۷ سال سن داشت و مهندس بود؛ صباح ۲۰ ساله بود و پیش پدر تراشکاری می‌کرد؛ رعد ۱۷ ساله و دانشجو بود و موفق هم ۱۴ ساله و در دبیرستان درس می‌خواند؛ یکی از دخترهایم در موصل درس می‌خواند و پسر رحمان در دانشکده پزشکی بصره تحصیل می‌کرد. خانه‌های ما در نجف و بغداد مانند باغ بود؛ درخت‌های زیتون، پرتقال، نارنج و... داشتیم. بچه‌ها روی چمن می‌نشستند و درس می‌خواندند و می‌نوشتند. سه دستگاه ماشین هم داشتیم. دائماً مهمان از بغداد و نجف به خانه ما رفت و آمد می‌کرد؛ خلاصه، روزگار خوشی بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، با توجه به علاقه‌ای که به امام خمینی (ره) داشتم، دائماً از رادیو اوضاع ایران را پیگیری می‌کردم؛ بعد هم که صدام علیه ایران جنگ را آغاز کرد، خیلی نگران بودم؛ برای گرفتن اخبار از وضعیت در آشپزخانه هم غذا درست می‌کردم، هم رادیو گوش می‌کردم که بدانم چه اتفاقی افتاده است. برای ادامه جنگ، صدام احتیاج به نیرو داشت؛ صدامی‌ها چند بار آمدند و گفتند: باید بچه‌هایتان به جنگ با ایران بروند. می‌گفتم: بچه‌هایم در بصره، موصل و بعقوبه درس می‌خوانند، به کجا بروند؟!.

جاسم مهندس برق بود و در بغداد کار می‌کرد.

مگر مسلمان با مسلمان جنگ می‌کند! آنها می‌خواستند شیعیان به دست یکدیگر کشته شوند؛ تعدادی از جوان‌های آشنایان را به زور به جنگ با ایران بردند؛ آنها تبعه ایرانی مقیم در عراق بودند؛ یکی از آنها برای پسرم تعریف کرده بود که چادر شیعه‌ها با بعثی‌ها جدا بود؛ نیروهای شیعه را با اسلحه خالی می‌فرستادند و آنها باید از جلوی نیروها حرکت می‌کردند؛ بعد هم هیچ مقاومتی نداشتند و کشته می‌شدند؛ صدام این گونه به بچه مسلمان و شیعه ظلم می‌کرد؛ آنها با طرفداران امام خمینی (ره) این کار را انجام می‌دادند. جوان‌های ما در حزب («دعوه») بودند و فعالیت می‌کردند؛ رویکرد این حزب، دعوت به اسلام حقیقی و انجام فعالیت‌های سیاسی- فرهنگی بود؛ خیلی از همین جوان‌های شیعه در عراق توسط رژیم بعث به شهادت رسیدند.

بعثی‌ها وقت و بی‌وقت محله به محله دنبال جوان‌ها می‌گشتند؛ آنها را در زیرزمین و انباری خانه مخفی می‌کردیم؛ به منزل‌های ما می‌آمدند؛ در اتاق‌ها را باز می‌کردند، زن‌ها و بچه را می‌زدند، اصلاً توجهی نداشتند که زن و بچه با چه وضعیتی در خانه هستند؛ همه جا را به هم می‌ریختند، پس از دادن فحش و ناسزا می‌رفتند. در دومین سال جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، یک شب که سفره پهن بود و همه

اعضای خانواده دور سفره شام بودیم، ساعت ۹ شب در منزل را زدند؛ نیروهای بعثی بودند؛ نمی دانستیم برای چه آمده اند؛ بعد از تفتیش منزل، گفتند که بچه ها بیایند، گفتیم: چرا؟ کجا؟

گفتند: چند تا سؤال از آنها می پرسیم و می فرستیم شان خانه. آنها گذرنامه و شناسنامه بچه ها را هم با خود بردند. پسر کوچکم در این حین به پشت بام رفت؛ می خواست از پشت بام همسایه ها فرار کند و به ایران برود؛ من نگذاشتم و گفتم: با هم باشیم بهتر است اما او می گفت: بگذار فرار کنم و پیش خمینی بروم؛ صدامی ها ما را به زندان می اندازند و عذاب مان می دهند.

بالاخره ۴ پسر را گرفتند و بردند. جاسم، تازه ازدواج کرده بود؛ همسرش هم برای مهمانی به نجف رفته بود؛ صدامی ها می خواستند خانه را بگردند؛ طلاها و پول های عروسم در کمد اتاق شان در طبقه بالا بود؛ به اتاق عروسم رفتم تا پول و طلای عروسم را از آنجا بردارم، چون آنها خانه را می گشتند و هر چه دست شان می رسید با خودشان می بردند.

سربازهای صدام به من گفتند: بیا پایین. گفتم: پول و طلای عروسم اینجا است گفتند: هر چه پول و طلا دارید باید همان جا داخل کمد بماند گفتم: چطور بگذاریم بماند؟! گفتند: از شما يك سؤال می پرسند و دوباره شما را به منزلتان

برمی گردانند. صدامی‌ها ظالمانه مرا از بالا با کتک و لگد زدند و از طبقه بالا به پایین آوردند؛ يك شیشه نفت برداشتم و می‌خواستم خانه را بسوزانم. گفت چه کار می‌کنی؟

گفتم: می‌خواهم خانه را بسوزانم؛ شما ما را ببرید، دیگر ما را به خانه‌مان بر نمی‌گردانید. مرا بیرون انداختند و نگذاشتند این کار را انجام دهم. در زمان کوتاهی هم وسایل و لباس برای خودم و پسرهایم و بچه‌ها جمع کردیم و داخل ساک گذاشتیم. بالاخره صدامی‌ها مرا به همراه عروسم با بچه‌های ۴۰ روزه و ۴ ساله‌اش؛ ۲ دخترم، پسر ۱۲ ساله‌ام حمیدو همسرم راهی کردند تا به استخبارات ببرند؛ آنها در خانه‌مان را قفل کردند؛ خانه ما دو در داشت، کوچه عقبی دخترم ایستاده بود و گفت: مادر در را باز کن، بگذار بیاییم و ببینیم چه می‌کنید. گفتم: شوهرت شب کار است؛ بمان در اینجا، نیا؛ او همین طور که به شیشه می‌زد، گریه می‌کرد؛ باردار هم بود؛ وقتی مرا در ماشین نشانند، سرم را داخل کوچه کردم و با گریه گفتم زهرا! دیگر کی پیش تو می‌آید؛ شب‌ها مواظب خودت باش!؟

شوهر زهرا عراقی بود، شناسنامه‌اش هم برای عراق بود اما شناسنامه دخترم تبعه ایرانی بود. یکی از صدامی‌ها مرا گرفت و گفت: يك دختر دیگر داری؟! گفتم: ندارم. گفت: الان گفתי زهرا، مرا زد با لگد.

مرا در استخبارات می‌زدند و می‌گفتند: باز هم دختر داری؟! می‌گفتم: نه ندارم؛ یک دختر دارم که در موصل است و درس می‌خواند.

همه نیروهای استخبارات مرد بودند؛ ما را به زندان استخبارات بردند؛ از شب تا صبح سه بار جابجا شدیم. اکثر زندانی‌ها از اتباع ایرانی بودند؛ در هر سالن ۱۰۰ نفر به سختی جا می‌شدند؛ حتی دستشویی هم وسط زندان بود؛ یکبار چاه دستشویی پُر شد، سرازیر شد وسط اتاق؛ همه نجس شدند. از پشت میله پنجره زندان، به افسران صدام گفتیم: بیایید و ببینید چه شده است؟!

اصلاً این موضوع برایشان اهمیت نداشت؛ مجبور بودیم با همان لباس‌ها نماز بخوانیم. من بیماری فشارخون داشتم؛ سردرد شدید می‌گرفتیم؛ از آب و چایی و غذا خبری نبود؛ برای ما ناهار می‌آوردند که داخل آن پر از سوسک و حشره بود؛ نمی‌توانستیم بخوریم. وقتی هم غذا سالم بود، من و دخترهایم سهم غذایمان را به عروسم می‌دادیم، چون او بچه شیر می‌داد؛ دائماً روزه‌دار بودیم و نماز می‌خواندیم. یک بار که حال خوبی نداشتم، فریاد زدم: ما مسلمان هستیم چرا با ما این طوری رفتار می‌کنید؟! اما پاسخ من توهین بود. ما زن‌ها با بچه‌هایمان در زندان بزرگ «زیونه» بودیم و یک زندان دیگر هم در کنار ما بود که مردها در آنجا بودند. از زمان زندانی شدن، بچه‌هایم را دیگر ندیدم؛

پسرم «حمید تقوي» که آن موقع ۱۲ سال داشت، در کنار پدرش بود.

تعدادي از زنان فوت کردند؛ اصلاً نمی‌دانیم جنازه‌هایشان را بعثی‌ها کجا بردند؛ بعدها شوهرم تعریف می‌کرد: تعدادي از آقایون هم در آنجا به دلیل فشار زندان، فوت کردند و معلوم نشد که جنازه او را بعثی‌ها چه کردند.

بعد از ۲ ماه يك بار تمام زنداني‌ها اعتراض کردند که چرا ما را در اینجا نگه داشتید، ما را به ایران بفرستید؛ همه فریاد می‌زدیم؛ در را بستند و رفتند؛ يك روز آمدند و گفتند همه شما حاضر شوید يك ماشين می‌آید و شما را به ایران می‌برند. حدود ۳۲ دستگاه اتوبوس جلوي زندان بود. خانواده‌ها در این زندان بودند، مثلاً جلوي در صدا می‌زدند محمد تقوي با زن و بچه‌هایش بیایند بیرون. بالاخره نوبت ما هم رسید؛ از زندان بیرون رفتیم، شوهرم و پسر کوچکم (حمید) را دیدم اما ۴ پسر دیگرم نبودند؛ پرسیدم پس بچه‌هایم کجا هستند؟! بچه‌هایم را می‌خواهم آن موقع هم مرا کتک زدند؛ به شوهرم گفتم بچه‌ها را ندیدی؟ او هم از بچه‌هایمان خبري نداشت؛ صدامی‌ها ما را راهي ایران کردند. حدود ۱۵۰۰ نفر بودیم که از بغداد راه افتادیم؛ سه شبانه روز طول کشید که به شمال غرب ایران رسیدیم؛ در واقع قرار بود از سرپل ذهاب وارد ایران شویم؛ صبح سرد و باراني از اتوبوس پیاده شدیم؛ همه ایستادیم و گفتیم: کجا باید برویم؟

يکي از بعثي‌ها گفت: نهر آبي را بگذريد، کوه را هم عبور کنيد، به ايران مي‌رسيد. مانند کاروان اسراي کربلا بوديم؛ پابرهنه و شکنجه‌ديده؛ بعد از پياده شدن از اتوبوس هوا باراني بود و لباس‌هايمان خيس شد؛ وقتي مي‌خواستند ساک‌هايمان را تحويل بدهند، بعثي‌ها همه آن ساک‌ها را داخل گودالي که آب جمع شده بود، ريختند. فکرش را بکنيد، ۱۵۰۰ نفر دنبال ساک‌هاي شان مي‌گشتند؛ من هم زير دست و پاي مردم، ساک خودم و برادرهايم را جدا کردم؛ هر چه نگاه کردم ديدم خبري از برادرهايم نيست؛ فهميدم آنها را آزاد نکردند؛ از بعثي‌ها پرسيدم: صاحب اين ساک‌ها کجاست؟!

نيش خندي زدند و رفتند.

وقتي مطمئن شدم که برادرهايم در اين کاروان نيستند، ساک‌هايشان را همان جا گذاشتم، چون ساک خودم را هم به زور حمل مي‌کردم. آن قدر مسير سخت و طولاني شده بود که بعد از مدتي ساک خودم را هم گذاشتم روي زمين ماند. با توجه به موقعيت منطقه و برندگي سنگ‌ها، پاي من و خواهرم بريده بود و زخم‌مان خونريزي داشت؛ با پاي پياده مسافت طولاني را طي کرده بوديم؛ به دهکده و يک خانه قديمي و مخروبه‌اي رسيديم؛ کسي در آنجا نبود؛ شب را در آنجا مانديم؛ بعد از ساعتی که در آنجا براي استراحت مانده بوديم، گروهی با اسلحه از بالاي کوه به سراغ

ما آمدند؛ شب بسیار ترسناکی برای ما بود؛ آنها هر چه پول و طلا و لباس دست مردم بود را گرفتند و بردند؛ آنها از نیروهای صدام بودند؛ جاسوسان صدامی ما را تعقیب کرده و لحظه به لحظه موقعیت مان را گزارش می دادند.

من، عروسم، دو دخترم، شوهرم، نوه های سه ماهه و ۴ ساله ام باهم بودیم؛ سه شبانه روز پیاده راه رفتیم؛ آب باران می خوردیم؛ نان نداشتیم؛ نوه ۴ ساله ام گرسنه بود و بهانه می گرفت؛ داخل کیفم یک تکه نان کپک زده بود، آن را با آب شستم تا کپک آن پاک شد و به او دادم. عروسم شیر نداشت به بچه اش بدهد. صدامی ها در طول مسیر به یک دختر نوجوان تجاوز کردند؛ پدر آن دختر سادات وقتی متوجه شد، آن قدر بر سرش زد و ناله کشید و آخرش هم از غصه دق کرد؛ آنجا بیل و کلنگی نبود که او را دفن کنیم لذا جنازه اش را دور پتو پیچیدیم و چند تکه سنگ روی آن گذاشتیم.

باید از رودخانه عبور می کردیم؛ زمستان بود و آب رود هم خیلی سرد؛ عمق آب بیشتر از یک متر بود؛ برای اینکه بتوانیم راحت از رودخانه عبور کنیم، تکه های پارچه را به هم وصل کردند و حالت طناب شد، تعدادی از مردها به آن طرف رودخانه رفتند و تعدادی هم از این طرف سر طناب را گرفتند؛ زن و مرد با بچه ها از این طناب می گرفتند و می رفتند آن طرف رودخانه.

برفهاي آب شده در رودخانه جاري بود و از شدت سرما پاهاي مان قرمز شده بود؛ بعضي از بچههاي كوچك و پيرمردها را آب بُرد؛ پتو و لباس گرم نداشتيم؛ از يك طرف هم باران مي باريد؛ با هر سختي كه بود، از رود گذشتيم؛ به نزديكي كوهي رسيديم؛ بايد آن را بالا مي رفتيم؛ لباس هاي مان خيس بود؛ با هر قدمي كه برمي گذاشتيم، پاهاي مان تا ساق، داخل گل فرومي رفت. نيروهاي ايراني از بالاي كوه با صداي بلند مي گفتند: شما بالاي اين كوه برسيد ما براي شما ماشين مي فرستيم؛ صدام روي سرمان خمپاره مي ريخت، ايراني ها ما را از دوربين مي ديدند؛ از ساعت ۱۲ ظهر كوه را بالا مي رفتيم، شيب كوه زياد بود، يك متر بالا مي رفتيم، يك متر هم به عقب برمي گشتيم. چون صدامي ها روي منطقه آتش مي ريختند، هر لحظه روي زمين مي خوابيديم.

شوهرم چاق بود، نمي توانست خودش را بالا بکشد؛ اگر جا مي ماند، حيوانات منطقه او را زنده نمي گذاشتند؛ دخترم، دست پدرش را گرفته بود و مي کشيد و من هم او را از عقب هول مي دادم؛ شيب كوه زياد بود، گاهي من هول مي دادم او به عقب برمي گشت. بالاخره ساعت ۱۲ شب به هر سختي بود، خودمان را بالاي كوه رسانديم؛ همانجا ايستادم، گريه كردم و گفتم: خانم زينب (س)، ما مثل شما شديم. بين شمر با شما چه كار كرد، صدام هم با ما اين كار را كرد. زينب، صبرت را به ما بده.

داشتیم به مقصد می‌رسیدم، ۱۰-۱۵ نفر از نیروهای سپاه با موتور تریل خودشان را به ما رساندند؛ اسلحه داشتند در ابتدا ترسیدیم؛ مادرم فارسی بلد بود، آنها گفتند: ما از دور شما را می‌دیدیم اما نمی‌توانستیم جلوتر بیایم. بعد از کمی احوال پرسی، ماجرای تجاوز صدامی‌ها به دختر نوجوان را گفتیم؛ بچه‌های سپاه از چند نفر خواستند تا لباس دزداشه را به آنها بدهد. سپاهی‌ها لباس عربی پوشیدند و اسلحه را زیر دزداشه پنهان کردند؛ آنها بر خلاف مسیر حرکت ما حرکت کردند؛ بعد شنیدیم که آن سه نفر سپاهی رفتند و بعضی‌هایی متجاوز را کشتند. ما هم راهی شدیم؛ البته در طول مسیر من از خانواده‌ام خبر نداشتم، مثل روز قیامت بود، هر کدام از ما فقط مسیر پیش رویمان را طی می‌کردیم. باید تا شب از کوه بالا می‌رفتیم؛ ماشین‌های جیب و کامیون ارتش ایران آن طرف کوه منتظر آمدن ما بودند.

در طول مسیری که می‌آمدیم، افرادی از جمع ما هم بودند که فوت کردند.

خیلی‌ها فوت کردند و جنازه‌هایشان همان طور روی زمین ماند؛ نمی‌توانستیم راه برویم چه برسد به اینکه آنها را دفن کنیم لذا اجسادشان روی زمین ماند.

شب بود که به نیروهای ایرانی رسیدیم؛ بعد از سوار شدن پشت ماشین‌ها ما را به مدرسه‌ای در سرپل ذهاب بردند؛ در آنجا نان و تخم‌مرغ و خرما خوردیم؛ از شدت گرسنگی و ضعف حتی توان حرف زدن نداشتم. در آنجا مردم و سربازها پاهایمان

و لباس‌های مان را می‌شستند؛ پای دختر کوچکم بریده بود، پاهایش را شستند، پانسمان کردند و آمپول کزاز زدند؛ در آنجا دکتر بود؛ بچه یکی از خانم‌های باردار هم در آنجا به دنیا آمد.

يك كودك شیرخواره‌اي بين ما بود که مادرش عراقي و پدرش تبعه ایرانی بود؛ مادر این كودك نمی‌خواست به ایران بیاید و نیامد؛ این پدر و كودك همراه ما بودند؛ آن بچه خیلی گریه می‌کرد، بهانه می‌گرفت؛ در طول این سه شبانه‌روز حتی پوشاك نبود که جای او را عوض کنیم؛ وقتی به ایران رسیدیم، پدر كودك او را آورد و گفت: یکی از خانم‌ها زحمت بکشد و بچه را بشوید و جای او را عوض کند؛ کسی حاضر نبود این کار را انجام دهد، بچه را گرفتم و جای او را عوض کردم، و با صابون شستم؛ این بچه به خاطر شرایطی که داشت، پوست بدنش کنده شده بود. اینها گوشه‌ای آن همه سختی در طول ۳ شبانه‌روز بود.

نیمه‌های شب که در حال استراحت بودیم، سربازها ما را بیدار کردند و گفتند: اینجا امن نیست، صدام ممکن است محل اقامت شما را بمباران کند؛ چون بعثی‌ها با ما جاسوس فرستاده بودند و آنها موقعیت ما را اعلام می‌کردند. صبح روز بعد سوار ماشین شدیم و ما را به سمت اردوگاهی در شهر جهرم در استان شیراز بُردند؛ در آنجا بعد از تشکیل پرونده، گفت‌وگویی با ما داشتند.

در این ایام در حسینیه‌های قم، تهران، اصفهان، تبریز و مشهد اسامی ما را پخش کرده بودند که اقوام به اردوگاه مراجعه کنند و با دادن تعهد به ما پناه بدهند. پدر بزرگم از اصفهان آمد و ما را با خود به آنجا بُرد. پدر بزرگم حدود ۱۰ ماه قبل از ما به اصفهان آمده بود؛ او زمانی که می‌خواست به ایران بیاید، برای امنیت خود پول‌هایش را داخل یقه کت پنهان کرده بود و یقه کت را هم دوخته بود؛ به همین خاطر در محله زینبیه اصفهان خانه‌ای خریده بود. او از ما خواست که در آنجا بمانیم اما پدرم قبول نکرد و گفت: می‌خواهم به تهران بروم. بعد از آمدن به تهران، پدرم یکی از شاگردان قدیمی‌اش که زمان حسن البکر به ایران آمده بود را پیدا کرد؛ از این طریق توانستیم در خیابان شهادت دولت‌آباد شهرری يك اتاق اجاره کنیم؛ هیچ چیز نداشتیم؛ حضرت امام خمینی(ره) گفته بودند وقتی مردم از عراق می‌آیند کمک‌شان کنید. مردم برای ما حصیر، اجاق، ظرف و ظروف می‌آوردند؛ بعد هم با گرفتن وام قرض‌الحسنه توانستیم در دولت‌آباد خانه‌ای خریدیم.

از بچه‌هایمان که در عراق بودند، خبر نداشتیم. با توجه به خوابی که دیدم، مطمئن شدم بچه‌هایم شهید شده‌اند.

یکبار حضرت ام‌البنین(ع) به خوابم آمد و به من گفتند ۴ پسر تو هم شهید شده، ۴ پسر من هم شهید شده است من در حالی که چادر خانم را گرفته بودم، می‌گفتم:

خانم، من هم ام‌البنین‌ام.. با صدای بلند فریاد می‌زدم؛ به او گفتم: خب، حالا که من ام‌البنین هستم، از صبرت به من هم بده؛ شوهرم با فریادهای من از خواب بیدار شد و مرا هم بیدار کرد؛ بعد از دیدن این خواب هم بی‌تابی‌ام نسبت به بچه‌هایم کمتر شد و دلم آرام گرفت. طوری که گاهی مردم می‌گویند چطور عکس بچه‌هایت را مقابلت می‌گذاری و حرف می‌زنی؟

من می‌گویم ام‌البنین به من صبر داد. بعد از رفتن صدام، آمریکایی‌ها در عراق بودند؛ در آن زمان بچه‌هایم رفتند و دیدند، اسم جاسم، موفق، رعد و صباح در لیست کشته‌شدگان بود. اصلاً نمی‌دانیم در کجا دفن هستند. وقتی به عراق می‌رویم در محل گورستان دسته‌جمعی فاتح‌های برای آنها می‌خوانیم.

پدر شهیدان تقوی نیز از بس غصه خورد که ۲ سال آخر عمرش سگته کرده بود؛ در ایامی که نزدیک فوت شدنش بود، پسرها و دخترم زهرا را صدا می‌زد؛ من هم جوانان فامیل را صدا می‌زدم تا بیایند و بگویند مثلاً من جاسم و رعد و .. هستم؛ عروسم می‌آمد و می‌نشست به پدر بچه‌ها می‌گفت: من زهرا هستم اما او صورتش را برمی‌گرداند، می‌فهمید که آنها بچه‌هایش نیستند. در همان لحظات سه ساعت درد کشید تا به رحمت خدا رفت.

زهرا در عراق ماند، او بارها به همراه زنان دیگر برای پیگیری وضعیت برادرانم به استخبارات مراجعه می‌کرد؛ بعد از چند سال طی تماس تلفنی که از سوریه با ما داشت، گفته بود: بعد از رفتن شما، من ترسیدم و بچه‌ام سقط شد؛ بعد هم خیلی رفتم سراغ برادرانم اما اطلاعی ندادند. قطعاً در این رفت و آمدها به خواهرم و سایر زنان توهین می‌شد، قطعاً به خواهرم زهرا سیلی زدند؛ تا اینکه بیماری صعب‌العلاج گرفت و به رحمت خدا رفت؛ الان قبرش در دارالسلام است که بعد از سال‌ها دوری برای دیدنش به سر مزارش می‌رویم.

خانه‌های ما بعد از رفتن به زندان و آمدن به ایران، توسط صدام به بعثی‌ها فروخته شد؛ ۳ دستگاه ماشین داشتیم؛ خانه‌هایمان پر از اسباب و اثاث بود؛ خانه‌های ما خانه باغ بود؛ درخت پرتقال، نارنج، زیتون، انجیر، هلو، انار و آلو داشتیم؛ وضع ما خوب بود اما وقتی به ایران آمدیم فقط یک چادر سرمان بود؛ بعد از هلاکت صدام ما به عراق رفتیم و شکایت کردیم، سند هم داریم اما آن خانه‌ها سه بار فروخته شده است و تا به حال آن را به ما برنگرداندند. هر وقت به بغداد و نجف می‌روم، دلم می‌سوزد خانه‌مان را می‌بینم. به نجف رفتم، در خانه‌مان را زدم، به آنها گفتم: اینجا خانه ماست.. آنها گفتند: خانه ما است، سند داریم به آنها گفتم: من هم سند دارم، اما نماز و روزه‌هایتان باطل است.

حدود ۳۰ هزار جوان توسط صدام اعدام شده است.

۳ پسرعمو، داماد عمو از نزدیکان ما اعدام شدند و مفقودند. بعد از سقوط رژیم بعث همان سال اول به عراق رفتیم. در این سفر از محل زندانی شدن آیت‌الله شهید صدر و خواهر شهیدش بنت‌الهدی در منطقه ۵ کاظمین بازدید داشتیم. یکی از شکنجه‌های صدامی‌ها این بود که جوانان مجاهد و نیروهای آیت‌الله صدر را داخل يك حوض اسید می‌ریختند؛ این محل همان جایی است که آیت‌الله صدر و خواهرش در آنجا اعدام شدند. یکی از دوستان نقل می‌کرد که بعد از سقوط صدام، وارد يك زندان شدیم؛ میدان التحریر میدان مشهורי در بغداد است؛ زیر آن میدان يك زندان زیرزمینی بود؛ خیلی وقت‌ها از آنجا صدای آه و ناله به گوش می‌رسید. وقتی زندانی‌ها را بیرون آوردیم آنها می‌گفتند: حسن البکر مرده است؟

در واقع آنها از زمان او در زندان بودند و هیچ‌کس متوجه آنها نشده بود؛ آن زندانی‌ها حتی آفتاب ندیده بودند؛ بعد از بیرون آمدن از زندان عده‌ای در بیمارستان مُردند؛ عده‌ای هم با دیدن آفتاب، در جا مُردند؛ آنها به قدری در بی‌خبری بودند که نمی‌دانستند حسن البکر رفته و صدام هم به جای او آمده و بعد مرده است. ما بعد از گذشت ۳۰ سال هنوز نتوانستیم، خانه‌های خودمان را که از زحمت پدر و مادر خریده بودیم، پس بگیریم؛ در حالی که پدر و مادرم و ما بچه‌ها متولد نجف اشرف

هستند؛ اما یهودی‌ها بعد از مرگ صدام به خانه‌هایشان رسیدند. سازمان حقوق بشر که چرا ادعا می‌کند که مدافع حقوق بشر است؛ مگر ما انسان نیستیم. این حقوق بشر آمریکایی چه کاری برای مستضعفان و مظلومان کرده است. در زندان‌های بعث چندین نفر مُردند؛ در سرپل ذهاب عده‌ای از مردم گم شدند؛ این همه بلا بر سر ما مسلمانان آمد، پس حقوق بشر چه زمانی می‌خواهد دفاع کند؟!...

منبع: کتاب مرواریدهای بی‌نشان

یادت باشه...

زن و شوهر متولدین دهه‌ی هفتاد هستند که برای اینکه در جشن عروسی‌شان گناه انجام نگیرد، نذر می‌کنند سه روز روزه بگیرند!... آنها به خدای متعال متوسل می‌شوند، سه روز روزه می‌گیرند... پسر عازم دفاع از حریم حضرت زینب (سلام الله علیها) می‌شود؛ گریه‌ی ناخواسته‌ی این دختر، دل او را می‌لرزاند؛ به این دختر (به خانمش) می‌گوید که گریه‌ی تو دل من را لرزاند، اما ایمان من را نمی‌لرزاند!... و آن خانم می‌گوید که «من مانع رفتن تو نمی‌شوم، من نمی‌خواهم از آن زنهایی باشم که در روز قیامت پیش فاطمه زهرا سرافکنده باشم!... سر سفره که نشست گفت: آخرین صبحونه رو با من نمی‌خوری؟! با بغض گفتم: چرا این طور میگی؟! ... مگه اولین باره میری مأموریت؟! ... گفت: کاش می‌شد صداتو ضبط می‌کردم با خودم

می بردم که دلم کمتر تنگت بشه... گفتم: قرار گذاشتیم هر کجا که تونستی زنگ بزنی، من هر روز منتظر تماس توستم، منو بی خبر نذار... با هر جان کندی که بود برایش قرآن گرفتم تا راهیش کنم، لحظه آخر به حمید گفتم: حمید تو رو به همون حضرت زینب(س) هر کجا تونستی تماس بگیر. گفت: جور باشه حتماً بهت زنگ میزنم، فقط یه چیزی، از سوریه که تماس گرفتم چطوری بگم دوستت دارم؟ اونجا بقیه هم کنارم هستن، اگه صدای منو بشنون از خجالت آب میشم؛ به حمید گفتم: پشت گوشه به جای دوستت دارم بگو یادت باشه!... من منظورت رو می فهمم... از پیشنهادم خوشش آمده بود، پله ها را که پایین می رفت برایم دست تکان می داد و با همان صدای دلنشینش می گفت: "یادت باشه" راوی همسر شهید مدافع حرم، حمید سیاهکالی

من ذره ای ناراحتی از این پسر ندارم

مادر شهید حسن تهرانی مقدم می گوید حسن آقا در کارهایش خیلی منظم بود. هیچ وقت چیزی را جا نمی گذاشت. خیلی رئوف بود، يك داد سر کسی نمی زد؛ به اطرافیانش بسیار محبت می کرد. به من خیلی محبت داشت. شاید باور نکنید، اما می آمد من را می بویید و می بوسید؛ مثل کسی که گلی را بو می کند، من را می بویید. می گفت همه ی افتخار من این است که مادری فداکار مثل تو دارم. به من می گفت

هر چیزی که لازم داری و می‌خواهی به من بگو و چرا به بچه‌های دیگر می‌گویی؟
بگذار این اجر به من برسد. من ذره‌ای ناراحتی از این پسر ندارم. مانند يك پسر
هجده ساله، شیرین‌زبان بود. منبع: کتاب مرواریدهای بی‌نشان

من حلیمه هستم

من حلیمه هستم. نام من حلیمه است. از خانواده من همسر سید حمزه و چهار
فرزند سید کاظم، سید داوود، سید کریم و سید قاسم سجادیان به شهادت
رسیده‌اند. هر بار که خبر شهادت فرزندانم را می‌آوردند در حالی که اشک شوق بر
چهره ام بود و رو می‌پوشاندم تا مبادا دشمن شاد شود. دلم آرام بود و خوشحال
بودم از اینکه خداوند متعال شهادت را نصیب خانواده ام نمود و هرگز فراموش
نمی‌کنم آن روزی که خبر شهادت همسر را به من دادند، وجودم پر از حسرت و
اندوه شد، چرا که از همسفر عشقم جا ماندم. منبع: کتاب مرواریدهای بی‌نشان

ای روشنای خانه امید، ای شهید

ای معنی حماسه جاوید، ای شهید

چشم ستارگان فلک از تو روشن است

ای برتر از سراج خورشید ای شهید



دینار دوست

شہید سید حسن نصر اللہ

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ

معصومه سال ها در جستجوی همسر مفقودش در "بیمارستان های اهواز، اندیشمک، سوسنگرد وهرشهرنزدیک به جبهه، حتی بیمارستان های غرب را تخت به تخت جستجو می کند. به آسایشگاه جانبازان می رود، نام اسرا را در هلال احمرمرور می کند. ولی هیچ جا نشانی از او به دست نمی آورد. با وجود زخم زبان ها وشماتت ها، دست از تلاش برنمی دارد تا اینکه پس از سه سال، زمان بازگشت آزادگان، به امید آن که ازاسرای بی نام و نشان هم دربین آزادگان شاید کسانی باشند چندین بار به فرودگاه می رود. سرانجام يك شب همسرش را درحالی که نه زبانی برای گفتن ونه دستی برای اشاره کردن دارد، درجمع آزادگان می بیند. ذوق زده او را به گوشه ای ازسالن فرودگاه برده به اومی گوید"خدا نکند که من نگران باشم از دست وبي زبانی تو. تو حتماً درمقابل دشمن حرفي گفته اي که ترکش کینه دشمن دهانت رابرده است. تو حتماً به قیمت دست هایت کاري کرده اي که دشمن آن ها را ازتو ستانده است. اما تودر ازاي این چیزهاي رفتني براي من ایمان ماندني ات را آورده اي براي من افتخار آورده اي پس جاي شرم نیست، جاي افتخاراست، هم براي تو در مقابل من وهم براي من در مقابل دیگران."... درضمن تعریف کردن ها متوجه می شود شوهرش شنوایی خود را هم از دست داده است. رو به او می کند

و می گوید "ببینم نکند تو حرف های مرا نمی شنوی. ببین، مرا نگاه کن با اشاره که می فهمی ببین. چرابغض کردی، من که دست وزبان داشتنت به چشم نیامد ناشنوائیت غمگینم نمی کند. تو همین چشم و دل که داری برای محبت دیدن و مهرورزیدن برای من کافی است. پس گریه نکن. بیا اشک هایت را پاک کنم نگذار این دو آینه من تار شوند." کتاب به رنگ عشق

روایت دختر آزاده ایرانی

شهر من "بُستان" شهری مرزی بود؛ که در نزدیکی خط مقدم جبهه قرار داشت و همسرم فرمانده سپاه سوسنگرد بود؛ در آن زمان تعداد نیروهای سپاه در شهر کم بود و مردم محلی برای حفظ شهر از دست دشمن تلاش بسیاری می کردند؛ حسینیه منزل ما نیز پایگاهی برای کمک به رزمندگان بود. به دلیل اینکه قبل از آغاز جنگ دوره های هلال احمر را گذرانده بودم، در بیمارستان به مجروحان جنگی رسیدگی می کردم اما با گذشت زمان و گسترش حملات دشمن شرایط در "بُستان" به گونه ای شد که هیچ زن و دختری در شهر باقی نماند.

بنابراین مجبور شدم همراه همسرم، شهر را به مقصد اهواز ترك کنم اما در مسیر نیروهای عراقی من و همسرم را محاصره و پس از تیراندازی به ماشین و مجروحیت، من و همسرم را دستگیر کردند. با جسم نیمه جان خود و با زحمت فراوان دست

یکی از اسرای ایرانی را باز کردم؛ این رزمنده پس از باز شدن دستانش بلافاصله نبض همسرم که بی‌هوش بود، را گرفت اما پس از چند ثانیه متوجه شد که نبض همسرم نمی‌زند و اینجا بود که خبر شهادت همسرم را که فقط ۳ ماه در کنارش زندگی کرده بودم، به من داد. در حال بحث با مردی بودم که می‌گفت همسرم فوت کرده است که ناگهان نیروهای عراقی ماشین را نگه داشته، مرا پیاده و به بیمارستان "العماره" عراق منتقل کردند و همسرم و سایر اسرا نیز به مکان دیگری منتقل شدند. در حالی که تمام فکرم نزد همسرم بود، با سیلی محکم سرباز عراقی در بیمارستان به خودم آمدم و پس از آن پرستار برای تزریق خون بالای سرم آمد اما من با اصرار مانع از تزریق خون شدم چرا که نمی‌خواستم خون بعضی‌ها در رگ‌های يك ایرانی جریان یابد و به او زندگی ببخشد؛ حاضر بودم در این لحظه بمیرم اما از خون بعضی‌ها جان نگیرم؛ نیروهای عراقی دست آخر با کتک زدن من، خون را به رگ‌هایم تزریق کردند. پس از اسارت مرا در سلول انفرادی بسیار کوچکی انداختند، به گونه‌ای که اگر پاهایم را دراز می‌کردم به دیوار می‌خورد، و پنجره کوچک سلول تنها مجرای ارتباط من با دنیای خارج بود که آن هم روزی ۳ بار برای دریافت غذا باز می‌شد. در طول سه ماهی که در انفرادی نگهداری شدم، بارها از سوی مأموران عراقی مورد بازجویی قرار گرفته و شکنجه شدم چرا که آنها اطلاعاتی در خصوص وضعیت ایران را از من می‌خواستند اما در برابر مقاومت‌هایم با اسلحه به جانم افتاده و ضربات پیاپی را به سر و صورتم

وارد می‌کردند. به مدت ۳ ماه در سلول انفرادی نگه داشته شدم و پس از پایان این مدت به اردوگاه موصل منتقل شدم، يك سال پس از اقامتم در اردوگاه توانستم با یکی از اسرایی را که به همراه او و همسر من اسیر شده بود، رابطه برقرار کنم و سرنوشت همسرش را از او جویا شوم که او در پاسخ خبر شهادت همسر من را به من داد. این لحظه سخت‌ترین لحظه زندگی‌ام بود، چرا که تمام این يك سال را با امید زنده بودن همسر من و دیدار مجددش سپری کردم اما آن روز خبر شهادت او و انداختن پیکرش در يك انبار چوب را شنیدم. هنوز هم پس از گذشت نزدیک به ۳۰ سال از شهادت همسر من هیچ‌گاه پیکر او پیدا نشد تا با دست‌ان خودم آن را به خاک سپرده و زمانی که از فشار روزگار و بی‌محبتی برخی افراد به مرام شهدا دل‌گیر شدم، سر مزار همسر من حضور یابم و با او به درد دل بنشینم، تا شاید زندگی در این دنیا برایم آسانتر شود. ترکش‌های باقیمانده در بدنم یادگار دوران دفاع مقدس است، اما هنوز هم این ترکش‌ها به طور کامل از بدنم خارج نشده. کتاب به رنگ عشق

جایزه نمی‌خوام

دفتر را برد گذاشت رو به روش گفت بیا این همه نمره بیست. بغض گلویم را گرفته بود؛ بغضی سنگین. رو به قاب عکس کرد و گفت مگه نگفتی هر وقت نمره بیست بگیرم جایزه می‌دی؟ بعد با اون چهره و نگاه معصومانه اش رو به من کرد و گفت

مامان من جایزه نمی خواهم فقط بگو بابا بیاد خونه. دیگه نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم. رفتم قاب عکس حیدر را از روی تاقچه برداشتم و گذاشتم توی کمد. همسر

شهید حیدر محمودی

رزمنده‌ای که خانواده‌اش به شهادت رسیدند

من در جبهه بودم. چند روز بعد مادرم پیغام داده بود که می خواهد مرا ببیند. پیغام مادرم که به دستم رسید، فوری به شهر آمدم و به همراه برادر کوچکم مهدی، به دیدن او رفتم. پایم را که داخل اطاق بیمارستان گذاشتم، مادرم زد زیر گریه و گفت محمد بیا، بیا تا صورتت رو ببوسم. بغض گلویم را می فشرد، صورتم را عقب کشیدم، ولی دیدم حریف مادر نمی شوم، صورتم را جلو بردم و او صورتم را بوسید و من دستش را.

مادرم با گریه گفت چقدر دوست داشتی یکی از ما شهید شود....

یاد روزی افتادم که از یک طرف عراق به دزفول موشک می زد و از طرف دیگر من و دو برادرم غلامرضا و مهدی در جبهه بودیم، احتمال شهادت در بین خانواده را می دادم و لذا برای اینکه مادرم را برای پذیرش شهادت در خانواده آماده کنم، قدری با او صحبت کرده بودم.

مادرم ادامه داد کاش من هم شهید شده بودم. چقدر ناراحتم از اینکه قبل از عروسی با انتخاب همسرت مخالفت می کردم، عصمت (همسر) دوست داشت شهید شود، چقدر بعد از عروسی تان، به ما احترام می گذاشت و ما هم به او احترام می گذاشتم و دوستش داشتم، نمی دانم چرا آنها رفتند و مرا تنها گذاشتند. زمانی که برای خواستگاری رفته بودم، بعد از اینکه همسر را دیدم و اعلام آمادگی برای ازدواج با او گرفتم، خانواده ام مخالفت کردند و من هم به جبهه رفتم و آنقدر به مرخصی نیامدم تا به ازدواج مان راضی شدند. من و برادرم به فاصله یک روز ازدواج کرده بودیم و موقعی که همسران مان شهید شدند، از زمان ازدواج برادرم ۶۷ و از زمان ازدواج من ۶۶ روز گذشته بود. بعد از ازدواج اخلاق همسر چنان بود که نظرمه خانواده را به خود جلب کرده بود.

در همان لحظه پرستاری وارد شد و گفت مادر گریه نکن!

مادرم گفت: این پسر من است و همسرش شهید شده...

این را که گفت بغضی به گلویم چنگ انداخت، دلم می خواست از اتاق بیرون بروم و گریه کنم، اما نمی شد. اشک دور چشمانم حلقه زده بود و یک قطره از چشم چپم سرازیر شد، در همان حال مادرم می خواست اشکش را پاک کند، من هم از فرصت استفاده کرده و با دستم آن یک قطره اشکم را پاک کردم، ولی آنقدر بغض گلویم را

می فشرده که قادر به گفتن کوچکترین سخنی نبودم، حتی در این حد که به مادر بگویم گریه نکن.

بعد از شهادت برادرم مهدی که آن موقع در اتاق بیمارستان در کنارم بود، دفاتر خاطراتش را می خواندم، این دیدار را نیز در دفترش نوشته بود و گفته بود محمد جلو مادر گریه کرد. مادرم بعد از پاک کردن اشکش ادامه داد: از خانه که خارج شدیم چند دسته از مردم بودند که پرچم به دست داشتند. من به دو عروسم گفتم: صبر کنید با این ها برویم!

عصمت گفت: نه دیر می شود. ما هم برای گرفتن تاکسی و رفتن به شهید آباد آهسته از کنار خیابان راه افتادیم ولی هیچ تاکسی ما را سوار نکرد، تا اینکه مجبور شدیم به طرف قبرستان «بهشت علی» حرکت کنیم، اول پل قدیم که رسیدیم من ایستادم، عصمت گفت: چرا نمی آیی؟

گفتم: صبر کن این پرچم راهپیمایی جلو برود و ما بعد از آقایان حرکت کنیم.

عصمت باز هم گفت: نه! دیر می شود، بیا برویم. با هم به راه افتادیم. وسط های پل که رسیدیم یکباره به پشت به زمین خوردم، چشم هایم را باز کردم دیدم غرق خون هستم و عصمت پیچیده در خودش و مرضیه (همسر برادرم) هم نصف سرش رفته.

گفتم خدایا چرا آنها را بردی و مرا گذاشتی...، حرف مادر به اینجا که رسید سیل اشک از چشمانش جاری شد. بعد از مدتی که پیش مادر ماندم با بغضی که گلویم را می فشرد، آهسته از او خداحافظی کردم و بیرون آمدم. مادرم نیز بعد از حدود ۴۰ روز بستری شدن در بیمارستان، به شهادت رسید و در کنار مزار همسر شهیدم و همسر شهید برادرم به خاک سپرده شد. منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

آنها هم سهیم بودند

يك نامه ای از یک دختر بچه یتیم که قلک خود را شکسته بود، و پولش را به رزمندگان جبهه داده بود و می گوید: من پدرم را از دست دادم، ولی گفتم که سهیم باشم. حتی آن دعای نیمه شب پیرزنی که در خلوت خود، با خدای خویش دعا می کرد از این دست اسناد کم نداریم. آنها هم سهیم بودند.

فقط رزمندة خط شکن ما نبود، اینها همه در پشتیبانی و حمایت رزم و خط مقدم جبهه ها سهیم بودند. ولی به هر حال یک لشگر خط شکنی پیدا می شد و شکست آن خط و تصرف فاو و پرچم زدن را در مسجد جامع و یا مسجد فاویه به نام یک لشگر تمام می شد، ولی از نگاه خدا که پوشیده نبود.

منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

بانوئی با ۱۰ شهید

خانم پروین کریمی، جانباز ۷۰٪ جنگ تحمیلی، ساکن کردستان، اهل تسنن و همسر جانباز است که، در زمان جنگ تحمیلی ۱۰ تن از اعضا خانواده ایشان شهید و مابقی جانباز ۲۰٪ الی ۷۰٪ هستند.

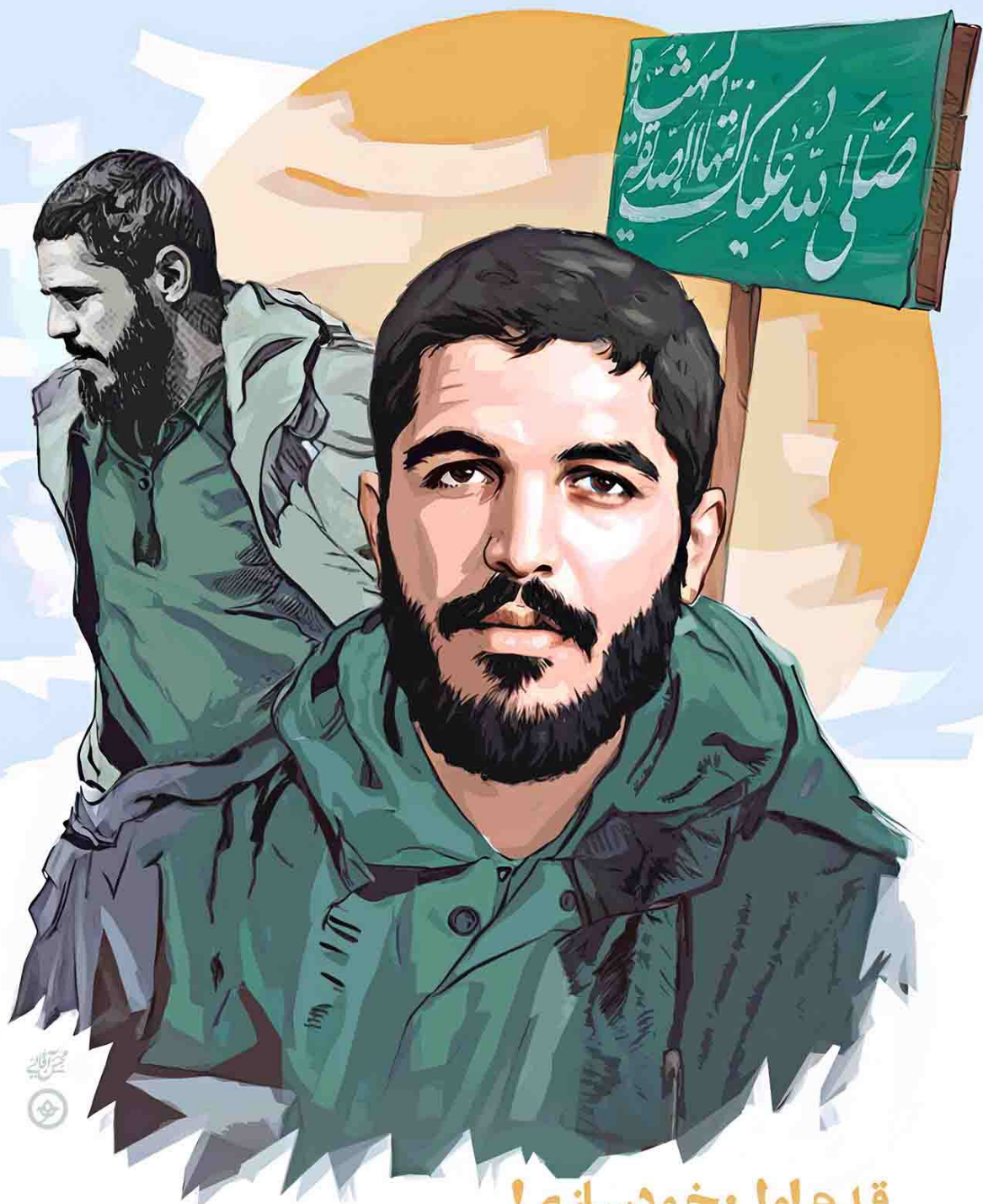
بانو کریمی در زمان جنگ تحمیلی بر اثر بمباران شیمیایی دشمن دچار مصدومیت شدید شده و چند ماه در کما بودند و در حال حاضر ایشان با یک ریه مجروح و سختی فراوان با امید به خدا و عشق به همسر و فرزندانش زندگی می کند.

منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

کوپن يك نفره

يك روز در ستاد بيت الزهرا (س) اهواز مشغول مرتب کردن هدایای مردمی بودیم که، بعد از باز کردن یکی از بسته های قند و شکر ناگهان چشم مان به نامه ای از یک پیرزن افتاد که در حاشیه آن نوشته شده بود: شوهرم مرده و من بیش از این توان کمک به جبهه را نداشتم ... من کوپن يك نفره ای داشتم که، ارزاق آن را خریده و برای شما رزمندگان اسلام فرستادم.

منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان



قدم اول: خودسازی!

عارف دلسوخته و روضه‌خوان حضرت صدیقه طاهره علیها السلام، شهید ابراهیم هادی:

سعی کنید در کارهایتان نیت خود را خالص نموده و اعمالتان را از هر شرک و ریا، حسادت و بغض پاک نمایید تا هم اجر خود را ببرید و هم بتوانید مسئولیت خود را آن‌چنان که خداوند، اسلام و امام می‌خواهند، انجام داده باشید. این راه‌رگز فراموش نکنید؛ تا خود را نسازیم و تغییر ندهیم، جامعه ساخته نمی‌شود.

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

خیال کردم شهید شدم...

یکی از این روزها فریبرز داخل سنگر آمد و دید که عبدالرضا مشغول نماز خواندن است؛ یک لحظه مکث کرد فکری به ذهنش رسید و سریع از سنگر خارج شد؛ هندوانه‌های زیادی که کمک‌های مردمی بود یک قسمت از محوطه تیپ جمع شده بود و از بس زیاد بود بعضی از آنها تو این گرمای زیاد پلاسیده و لزج شده بودند.

فریبرز به طرف هندوانه رفت و نگاهی به هندوانه‌ها انداخت؛ جلوتر رفت و یکی از هندوانه‌ها را که کاملاً پلاسیده و لزج بود را برداشت و خیلی آرام داخل سنگر آمد و رفت پشت عبدالرضا ایستاد؛ به بچه‌ها اشاره کرد که صداتان درنیاید، عبدالرضا در این لحظه به قنوت نماز رسیده بود؛ چشهایش را بست و شروع کرد به خواندن یک قنوت جانانه. فریبرز هم معطل نکرد و با هندوانه پلاسیده محکم کوبید پشت سر عبدالرضا و فرار کرد؛ هندوانه پشت سر عبدالرضا پخش شد و کمی از آن هم ریخت تو دستای عبدالرضا؛ بچه‌ها که صدای خنده‌شان توی سنگر پیچید، دیدند که عبدالرضا نقش زمین شد؛ همه ترسیدند و به طرف عبدالرضا رفتند؛ عبدالرضا بیهوش شده بود، فریبرز هم که نگران شده بود آهسته داخل سنگر سرک می‌کشید؛ سریع آب آوردن و عبدالرضا را به هوش آوردن،

به هوش که آمد دستی به سرش کشید و گفت:

«من زنده‌ام!!، من شهید نشدم؟ چطور من زنده‌ام؟...»

مگه ترکش به سرم نخورد؟... حال عبدالرضا که بهتر شد»، همسنگرا گفتند
«عبدالرضا خجالت نمی‌کشی؟ با یه هندوانه به این روز افتادی؟ چرا غش کردی؟
فریبرز با یه هندونه تو رو به این روز انداخت؟!»

عبدالرضا که تازه ماجرا رو فهمیده بود زد زیر خنده و گفت

«خدا بگم فریبرز رو چی کار نکنه؛ من بارها در مورد کسانی که شهید می‌شدند،
شنیدم که وقتی تیری به اون‌ها می‌خوره اصلاً دردی احساس نمی‌کنن و سریع
شهید می‌شن؛ وقتی اون ضربه به سرم خورد و هندونه ریخت تو دستام، چون
خیلی لرج بود، یه لحظه خیال کردم که مغزم ریخته کف دستم و دارم شهید
می‌شم».

با این جمله بود که شلیک خنده بچه‌ها فضا را پر کرد؛ یک لحظه نگاه فریبرز که
داشت داخل سنگر سرک می‌کشید با نگاه عبدالرضا تلاقی کرد؛ عبدالرضا، خنده
فریبرز رو که دید جستی زد و افتاد دنبال فریبرز، جیغ و داد فریبرز و کمک خواستن
او در هیاهو و خنده‌های بچه‌ها گم شد...

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

پتو

اکثر عملیات ها به خاطر مسائل مختلفی از در زمستون انجام می شد. منطقه جنوب هم گاهی شب های بسیار سردی داشت. یه روز فرمانده مون به نام فریبرز به بهانه دادن پتو همه بچه ها را جمع کرد. و با صدای بلند گفت: کی خسته است؟...

گفتیم دشمن....

صدا زد: کی ناراضیه؟...

بلند گفتیم دشمن...

دوباره با صدای بلند صدا زد: کی سردشه؟...

ما هم با صدای بلند گفتیم دشمن...

بعدش فریبرز گفت: خدا خیرتون بده حالا که سردتون نیست می خواستم بگم که پتو به گردان ما نرسیده... برید بخوایید... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

آقای شهردار

فریبرز به مادرش گفت، ننه بالاخره رفتم جبهه و کسی شدم. مادرم ذوق کرد و گفت: ننه فدات بشه می دونستم تو آخرش یه چیزی می شی. خب ننه چی کاره هستی؟...

گفت: شهردار شدم... مادرش فدایش بشم نداشت حرف از دهن فریبرز در بیاد... کل محله فهمیده بودن که آقا فریبرز در جبهه، شهردار شده است... قربونش ننه ام برم که نمی دونست شهردار تو جبهه کارش شستن ظرف هاست و جارو کردن سنگره و گرفتن غذا و.... مادری دیگه دوست داره بچه اش یه کاره ای بشه... راوی: ناصر کاوه

آمار

سوت آمار صبح، ساعت هشت زده می شد و بیدارباش ساعت هفت بود. توی این فاصله، بچه ها باید پتوهایشان را جمع می کردند، اتاق نظافت می شد، لباس می پوشیدند و منتظر باز شدن در می ماندند. از ساعت هفت کسی حق خوابیدن نداشت. تنها کسی که بیدار نمی شد و تا پنج دقیقه به ساعت هشت می خوابید حمید بود. حمید آدم چاقی بود، یک روز، بچه ها لباس کسی را که لاغر بود با لباس حمید عوض کردند و منتظر ماندند تا بیدار شود، پنج دقیقه به سوت آمار، یکی رفت و محکم کوبید به در و به عربی گفت "یا الله، آمار، آمار... حمید بلند شد و با عجله رفت سراغ لباس هایش. اول شلوارش را پوشید، دید از ران هایش بالاتر نمی آید. شلوار را نیمه پوشیده رها کرد و پیرهن را پوشید، هر کار می کرد دکمه هایش بسته نمی شدند. لباس ها هم که همه یک شکل بودند متوجه نمی شد. مانده بود که از دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاده که لباس ها یش تنگ

شده، بچه‌ها که زیاد خندیدند تازه متوجه قضیه شد. مسئول اتاق، بهش گفت:

"حمید، تا تو باشی دیگه تا پنج دقیقه به ساعت هشت نخوابی"

منبع: سایت نوید شاهد

حسن عراقی

عملیات بیت المقدس بود، آزاد سازی خرمشهر. حسن تک تیرانداز بود من هم تیربارچی. اولین روز سقوط شهر بود که وارد خرمشهر شدیم. تک و توک درگیری توی شهر بود. هلی‌کوپترهای عراقی هم که دیگه محل نیروهای خودشان را نمی‌دانستن، مرتب در حال گشت بودند. حسن گفت: مجید من برم تو این سنگر ببینم چه خبره. ربع ساعتی گذشت که دیدم، یک عراقی از در سنگر آمد بیرون، تا آمدم ببندمش به رگبار، گفت: نزن بابا، حسنم! خودش بود، یک دست لباس نو عراقی پوشیده بود. قیافه سبزه اش هم کمک کرده بود تا بشود یک عراقی تمام عیار!

به سنگر لجستیک عراقی ها تک زده بود. چند دقیقه بعد سر و کله یه هلی‌کوپتر عراقی پیدا شد، من پناه گرفتم، اما حسن ایستاد و چشم دوخت به هلی‌کوپتر. چند لحظه بعد یک بسته بزرگ از هلی‌کوپتر جلو حسن افتاد. تا هلی‌کوپتر چرخید هر دو بستیمش به رگبار. هلی‌کوپتر که فرار کرد، رفتیم سراغ بسته. بازش کردیم، پرآب میوه خنک بود. در آن گرمای خرداد چقدر چسبید. حسن دیگر آن لباس را بیرون نیاورد و

بین بچه ها معروف شد به حسن عراقی! خاطره ای از شهید حسن صفرزاده معروف
به حسن عراقی، منبع: سایت نوید شاهد

مرد اخلاق

خیلی صبور و مهربان بود. هیچ وقت منتظر نمی موند که کسی کاری به او محول
کنه، هرگاه میدید کاری هست خودش انجام میداد و منتظر تشکر از هیچ کسی نبود
هیچ کاری را بد نمیدانست و برایش فقط لقمه حلال مهم بود. عاشق خانه و خانواده
مخصوصا فرزندش. مهمترین کار دنیا را نماز میدونست. عشق به ائمه اطهار
مخصوصا امام حسین داشت و ماه رمضان و محرم را واقعا دوست داشت و وقتی
به آخر ماه میرسید خیلی ناراحت بود و افسوس می خورد.

برشی از زندگی شهید مدافع حرم سید سجاد حسینی

من شرمنده تو هستم

همسر شهید می گوید وقتی از منطقه جنگی آمد، مثل همیشه سرش را پایین
انداخت و گفت من شرمنده تو هستم. من نمی توانم همسر خوبی برای تو باشم.
پرسیدم عملیات چطور بود؟ گفت: "خوب بود". گفتم: شکستش خوب بود؟!...گفت:
جنگ است دیگر. با روحیه عجیب و خیلی عادی گفت: جنگ ما با همه خصوصیات و

مشکلاتش در جبهه است و زندگی با همه ویژگی هایش در خانه. وقتی به خانه می آمد، ما نمی فهمیدیم که در صحنه جنگ بوده و با شکست یا پیروزی آمده است.

وابستگی

به من و محمدحسین خیلی علاقه داشت، اما همیشه می گفت: "نمی خواهم به شما وابسته شوم!" محبتش بی نظیر بود، اما وابستگی نداشت. این حرفها مربوط به زمانی بود که اصلاً هیچ خبری از سوریه و شهادت و... نبود. انگار حواسش بود که با وجود شدت علاقه بینمان، این رابطه قلبی زمین گیرش نکند... دلش می خواست به راحتی دل بکند. محمدحسین هفت ماهه بود که آقا صالح رفت. با این حال به دوستانش که در سوریه بودند گفته بود "محمدحسین خیلی به من وابسته است." به روایت همسر شهید مدافع حرم عبدالصالح زارع بهنمیری از مدافعان حرم

جبران محبت

وقتی به خانه می آمد، من دیگر حق نداشتم کار کنم! بچه راعوض می کرد، شیر برایش درست می کرد، سفره را می انداخت و جمع می کرد، پا به پای من می نشست لباس ها را می شست، پهن می کرد، خشک می کرد و جمع می کرد! آن قدر محبت به پای زندگی می ریخت که همیشه به او می گفتم: درسته که کم می آبی خانه، ولی من تا محبت های تو را جمع کنم، برای يك ماه دیگر وقت دارم! نگاهم می کرد و می

گفت: تو بیش تر از این ها به گردن من حق داری... يك بار هم گفت: من زودتر از جنگ تمام می شوم... و گرنه بعد از جنگ به تو نشان می دادم تمام این روزها را چه طور جبران می کردم... شهید حاج محمد ابراهیم همت – راوی همسر شهید

قهوه

مادرم موقع خواستگاری برای مصطفی شرط گذاشته بود که " این دختر صبح که از خواب بلند می شه باید یه لیوان شیر و قهوه جلوش بذاری و... خلاصه زندگی با این دختر برات سخته ". اما خدا می دونه مصطفی تا وقتی که شهید شد، با اینکه خودش قهوه نمی خورد اما همیشه برای من قهوه درست می کرد. می گفتم: واسه چی این کارو می کنی؟... راضی به زحمت نیستم... می گفت: من به مادرت قول دادم که این کارها رو انجام بدم". همین عشق و محبت هاش بود که به زندگی مون رنگ خدایی داده بود. خاطره ای از شهید مصطفی چمران / افلاکیان، جلد ۴، ص ۷

شهادت مبارک

یه روز که حمیدباکری از منطقه اومد به شوخی گفتم: دلم می خواد یه بار بیای و ببینی اینجا رو زدن و من هم کشته شدم. اون وقت برام بخونی، فاطمه جان شهادتت مبارک! بعد شروع کردم به راه رفتن و این جمله رو تکرار کردم. دیدم گریه می کنه، جا خوردم. گفتم: تو خیلی بی انصافی هر روز میری توی آتش و منم چشم به راه تو. اون

وقت طاقت اشک ریختن من رو نداری و نمی ذاری من گریه کنم؛ حالا خودت نشستی و جلوی من داری گریه می کنی؟

سرش رو بالا آورد و گفت: فاطمه جان به خدا قسم اگه تو نباشی من اصلا از جبهه بر نمی گردهم. منبع: کتاب نیمه پنهان ماه، جلد ۳،

مهربانی

صبح زود حمیدی خواست بره بیرون. براش تخم مرغ آب پز کرده بودم. وقتی رفتم از روی گاز بردارم احسان اومده بود پشت سرم و ایساده بود. همین که برداشتم آب جوش ریخت پشت گردنش. هم عصبانی بودم که اومده تو آشپزخونه، هم ترسیده بودم که نکنه طوریش بشه، حمید سریع خودشو رسوندتوی آشپزخونه و باخونسردی بهم گفت: "آروم باش."

تاتواروم نشی بچه رونمی برم دکتر". اینقدر بانر می و خونسردی باهام حرف زد تا آروم شدم. یه هفته تموم میبردش دکتر. بهم می گفت: "دیدی خودتو بیخود ناراحت کردی، دیدی بچه خوب شد." برشی از زندگی شهید حمید باکری

منبع: کتاب نیمه پنهان ماه، جلد ۱، صفحه ۲۶

یک روز جمعه خدمت آقای بهشتی رسیدیم و گفتیم: یکی از مقامات سیاسی خارجی به تهران آمده، از شما تقاضای ملاقات کرده است. ایشان نپذیرفت و گفت: من این ملاقات را نمی‌پذیرم، مگر اینکه امام (ره) به من تکلیف بفرمایند، ولی اگر ایشان این تکلیف را نمی‌کنند، نمی‌پذیرم؛ چون برای خودم برنامه دارم و امروز که جمعه است، متعلق به خانواده من است. در این ساعات باید به فرزندانم دیکته بگویم و در درس‌ها به آنها کمک کنم و به کارهای خانه برسم؛ چون روز جمعه من، مخصوص خانواده است. سیره شهید دکتر بهشتی، نشر شاهد، ص ۷۰

همسرداری

دختر شهید صیاد شیرازی می‌گوید: رفتار پدرم با مادرم بسیار محبت‌آمیز و همراه با احترام بود. مادرم تعریف می‌کرد که در سال اول ازدواج شان یک روز در حال اتو زدن لباس پدر بودند که ناگهان پدر سر رسید و از مادرم گله کرد و به او گفت: شما خانم خانه هستید و وظیفه‌ای در قبال انجام دادن کارهای شخصی من ندارید. شما همین قدر که به بچه‌ها برسید کافی است. من تا آنجا که به یاد دارم، پدرم خودش لباس‌هایش را می‌شست و پهن و جمع می‌کرد. و اتو می‌زد، و به طور کلی انجام دادن کارهای شخصی‌اش با خودش بود. بارها شده بود که به محض اینکه به خانه

می‌رسیدند، وضو می‌گرفت و تاپاسی از شب در امور منزل به مادرم کمک می‌کردند و به‌طور قطع می‌توانم بگویم برنامه هر هفته پدرم در روزهای جمعه، نظافت آشپزخانه بود؛ به‌طوری‌که اجازه نمی‌داد مادرم و حتی ما در این کار او را کمک کنیم. به جرئت می‌توانم بگویم که در طول سال، مثلاً صدفبار آشپزخانه منزل شسته می‌شد، نودوپنج بارش را پدرم می‌شست. هرچی از پشت در آشپزخانه مادرم خواهرش می‌کرد فایده نداشت. در رو بسته بود و می‌گفت: چیزی نیست الان تموم میشه. وقتی اومد بیرون دیدم آشپزخانه رو مرتب کرده. کف آشپزخانه رو شسته، ظرف‌ها رو چیده سر جاشون، روی اجاق گاز رو تمیز کرده و خلاصه آشپزخانه شده مثل یه دسته گل! برای روز زن، روزهای عید اگر یادش هم نبود، اولین عیدی که پیش می‌آمد، هدیه می‌خرد می‌آورد... کتاب افلاکیان زمین، ش ۱۰

احترام

احترام زیادی برای شوهرش قائل بود. حتی برای رفتن به مسجد هم از او اجازه می‌گرفت. اگه کارش طول می‌کشید و وقت برگشتن شوهرش می‌شد سریع بلند می‌شد و می‌گفت باید بروم و غذای حاجی را آماده کنم. این را که می‌گفت، دیگر کسی اصرار نمی‌کرد، می‌دانستند که از حرفش بر نمی‌گردد. شهیده فاطمه نیک،

منبع: کتاب تعبیریک خواب ص ۳۰

زنگ زده بود که نمی تواند بیاید دنبالم . باید منطقه می ماند. خیلی دلم تنگ شده بود. آن قدر اصرار کردم تا قبول کردخودم بروم. من هم بلیت گرفتم و رفتم. کف آشپزخانه تمیز شده بود. همه‌ی میوه های فصل توی یخچال بود؛ توی ظرفهای ملامین چیده بودشان . کباب هم آماده بود روی اجاق ،بالای یخچال يك عكس از خودش گذاشته بود ،بايك نامه .وقتی مي آمد خانه ،خانه من ديگر حق نداشتم کار کنم .بچه راعوض مي کرد. شیر برایش درست میکرد سفره را می انداخت و جمع می کرد .پا به پای من می نشست لباسها را می شست ،پهن میکرد،خشك می کرد وجمع می کرد .يك شب خيلي دير به خانه آمد. داشتم خودم را آماده مي کردم براي شستن لباس ها که گفت:اجازه بده من اين کار را بکنم! قبول نکردم. هر چه اصرار کرد، کوتاه نیامدم. گفتم: خسته اي تو؛ برو استراحت کن!«رفتم داخل حمام و مشغول شستن شدم. چند دقيقه بعد درحمام زده شد. بازکردم و حاجي را با يك ليوان آب پرتقال جلوي در دیدم. لبخندي زد وگفت: شرمنده ام! حالا که قرار است لباس ها را بشويي، بگذار گلویت خشك نباشد! ليوان را گرفتم و گفتم:حالا برو با خيال راحت بخواب! حاجي رفت. وقتي شست و شوي بقيه لباس ها هم تمام شد و از حمام بيرون آمدم، دیدم حاجي دارد لباس هاي شسته و...همت از زبان همسرش



شہدائے اقلیت

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ